

این سوی

قله‌های شن

جمال میرصادقی

جمال میرصادقی

این سوی تلهای شن

تهران - ۲۵۲۵

۲۵۲۵

چاپ دوم

پژش
(شرکت سهامی خاص)

این سوی تله‌های شن، ده داستان کوتاه

انتشارات چاپخش

تهران ، خیابان دانشگاه ، شماره ۱۵۷

چاپ آشنا

همه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

از این نویسنده :

- مسافرهای شب (مجموعه داستان) ، انتشارات رز
چشمهای من ، خسته (مجموعه داستان) ، انتشارات اشرفی
شبهای تماشاول گل زرد (مجموعه داستان) ، انتشارات نیل
درازنای شب (رمان) ، کتاب زمان
این شکسته‌ها (شش داستان پیوسته) ، انتشارات رز
نه آدمی ، نه صدایی (مجموعه داستان)
شب چراغ (رمان)
داستانهای منتخب ، انتشارات توس
آن سوی پرچین (ترجمه با محمود کیانوش) ، انتشارات رز

منتشر شده است.

۵	در	صفحه	این سوی تلهوی، شن
۱۹	د	د	باغ
۳۱	د	د	چاه
۴۳	د	د	سایه در سایه
۵۳	د	د	مهاجرت
۶۶	د	د	بچه‌ها
۸۱	د	د	شام غریبان
۹۳	د	د	سلام
۱۰۷	د	د	در معنی افتادن
۱۱۹	د	د	آزاد سندی

این سوی تلهای شن

به محمود کیانوش

يك روز صبح زود، وقتی آقای عارفی از خانه بیرون آمد که به اداره برود، آن اتفاق عجیب برایش رخ داد .

آقای عارفی در خانه نوسازی که در شمال شهر به تازگی ساخته بود بازن و فرزندش زندگی می کرد . مردی چهل-چهل و پنج ساله ، پست قد، باشانه های افتاده و شکم تو رفته و اندامی لاغر و ترکه ای بود . دستهایش موقع راه رفتن ، بی حرکت در دو طرف می آویخت و کمی به جلو خم می شد و با قدمهای تند و سریع جلو می رفت . سایه اش همیشه خمیدگی بدن او را نشان می داد . آقای عارفی آدم قوزی و پت و پهنی را می دید که جلو یا در کنار او می رود .

آقای عارفی کت و شلوار قهوه ای رنگ و ساده ای به تن داشت .

کراوات زده بود . یقه سفید و آهارای پیراهنش يك بند انگشت از زیر کت بالا زده بود. آقای عارفی زیاد توجهی به سر و وضع خود نداشت . اگر دختر جوانش به او نمی رسید ، هفتقه ها یادش می رفت که پیراهنش را عوض کند و کت و شلوارش را اتو بزند .

آقای عارفی مثل همیشه کیف بزرگ و سنکینش را به دست گرفته بود و خمیده به جلو ، کوچه ها و خانه ها را ، یکی بعد از دیگری ، پشت سر می گذاشت و با قدمهای بلند و شتابزده به پیش می رفت .

آقای عارفی عادت کرده بود صبحها ، زود از خواب بیدار شود و زودتر از خانه بیرون بیاید تا به شلوغی اول صبح اتوبوسها برخورد نکنند و همیشه سر موقع به اداره برسد و دفتر را اول وقت امضاء کند . خانه آقای عارفی از شاهراه و خیابان اصلی ، دور افتاده بود . سر راه او چند تا کوچه آسفالتی دراز ، پیچ در پیچ هم انداخته بودند که آقای عارفی را از خانه اش می گرفتند و در پیچ و خم خود می راندند و به خیابان و نزدیکترین ایستگاه اتوبوس می رساندند آقای عارفی فرصتی می یافت که در ایستگاه اتوبوس خستگی راه را از خود بگیرد ، قوت قلبی پیدامی کرد که دیر به اداره نخواست و رسید . آن وقت با خیال راحت چشم به راه اتوبوس می ماند .

آن روز صبح ، وقتی آقای عارفی از کوچه ها و از جلو خانه های يك شکل و تازه ساز گذشت و خود را به خیابان رساند ، قدمهایش مثل همیشه او را راست به طرف ایستگاه برد .

کسی در ایستگاه نبود. آقای عارفی اول نفر بود. خیابان هنوز خلوت و سوت و کور بود.

آقای عارفی سر جای هر روزی، ایستاده بود و کیف سیاه و بزرگش را به دست گرفته بود و چشمهایش را به خط صاف و سربی رنگ آسفالت خیابان که از پیش نگاه او کشیده می شد و دور ساختمان بلند و خوش ساختی می پیچید، دوخته بود. صدای تک تک آهسته ساعت بغلیش را در گوش های خود می شنید و صدای ضربان آهسته قلبش را که در گوشهای او می زد.

آقای عارفی اعتنایی بد اطراف خود نداشت. درختها را که سبز و تازه و شاداب بودند، آفتاب قشنگ و درخشانی را که دیوارهای محکم بتونی و ساختمانهای بلند و باشکوه را، رنگ طلایی می زد، نمی دید. صدای شیرین جویبار کنار خیابان را که زمزمه اش را اطراف او پخش می کرد، نمی شنید. به نسیم خنکی که صورتش را نوازش می کرد، توجهی نداشت. نمی دید که برگها چطور مثل صدها پرندۀ سبز، در گذر نسیم روی شاخه ها تکان می خورند و به جنبش و هیجان می آیند. حتی گلدان گل سرخ قشنگی که سنگتراش آن طرف خیابان، جلودکان خود گذاشته بود، نگاهش را نمی گرفت. آقای عارفی غرق تماشای استحکام و درخشش آسفالت خیابان شده بود. سرش، اگر بلند هم می شد، نگاه چشمهایش از آخرین طبقه ساختمان روبرو بالاتر نمی رفت و توجهی به آسمان آبی صبحگاهی نداشت و پرندهایی را که آزادانه بال می کشیدند و به سکون

و آرامش آسمان حرکت و جنبشی می‌دادند، نمی‌دید. آقای عارفی چشم به خط سربی و براق آسفالت خیابان دوخته بود و منتظر ماشین بود .

وقتی اتوبوس بنز از پیچ خیابان پیدا شد، آقای عارفی تکانه‌ی خورد، قدمی به جلو برداشت. چشمهایش برق افتاد . اتوبوس بنز را با نحسین نگاه کرد و درسرش گذشت:

«چه شکیل و برازنده است ! چه نرم و روان ! بی‌پف و پوف و تاق و توق پیش می‌آید. انکار اسب پرنده است.»

آقای عارفی حس کرد که می‌خواهد زودتر خود را به‌صندلی‌ها برساند و توی ماشین چرتی بزند:

«چه صندلی‌های نرم و راحتی دارد! شاهکار صنعت ماشین‌سازی دنیا .»

اتوبوس بنز به او نزدیک می‌شد. آقای عارفی نزدیک شدن تدریجی را می‌دید. کیفش را که پر از پیش‌نویس‌ها و نامه‌های اداری بود، محکم به دست گرفته بود و منتظر رسیدن اتوبوس بود .

خیابان خلوت بود و روشنایی روز برفش انداخته بود. نسیم صورت آقای عارفی را بار دیگر نوازش کرد . روی درختهای اطراف او، پرنده‌های سبز و براق شاخه‌ها بیدار شدند و پرتکاندند . زمزه‌ه‌ جو بیار نرم و دلنشین در گوشه‌های او نشست . گل سرخ گلدان سنگتراش، مثل شعله‌ چراغی از آن طرف خیابان زبانه کشید.

آقای عارفی ناگهان تکان خورد و چشمهایش خیره شد و بی اختیار چند قدم واپس رفت . اتوبوس مثل يك حيوان ماقبل تاریخی راست به طرف او می آمد و در يك لحظه اگر به آن طرف جوی ، توی پیاده رو نپزیده بود ، اتوبوس او را زیر گرفته بود .

آقای عارفی در پیاده رو، کنار جوی آب ایستاد و به اتوبوس نگاه کرد که داخل ایستگاه شده بود و باز هم پیش می آمد و هیكل بزرگ و درشتش همه ایستگاه را بر کرده بود .

در برابر چشمهای بیرون زده آقای عارفی ، اتوبوس به راحتی از جوی گذشت و توی پیاده رو آمد.

آقای عارفی چند قدم عقب تر دوید و دستش را با عصبانیت به طرف اتوبوس تکان داد و فریاد کشید:

« بی شعور الاغ، داری کجا می آیی؟ نوشکم من؟! »

اما وقتی دید که اتوبوس باز هم به طرف او می آید، توی پیاده رو پا به فرار گذاشت. چند قدم که دوید، باز ایستاد و نگاه کرد . اتوبوس توی پیاده رو چرخیده بود و به طرف او برگشته بود. ناگهان متوجه شد که هیچ کس توی آن نیست. اتوبوس بی راننده و سر نشین به طرف او می آمد . صدای پت پت موتورش بالا گرفته بود .

آقای عارفی برگشت و فرار کرد. پیاده رو آسفالتی و هموار بود . پاهاى آقای عارفی روی آن می دوید و صدای قدمهایش توی پیاده رو می پیچید. کیف سیاه بزرگش تاب برداشته بود و مثل آونگی در کنار

پای او می‌رفت و می‌آمد و با هر رفت و برگشت، همراه سنگینی خود، دست
اورا به جلو و عقب پرتاب می‌کرد.

آقای عارفی صد قدمی که دوید، باز ایستاد و به پشت سر خود نگاه
کرد. اتوبوس همچنان پشت سر او می‌آمد.

دست هایش را بلند کرد که اعتراض کند؛ اما اتوبوس به او
فرصت نداد و راست به طرف او آمد. آقای عارفی شتابزده برگشت
و دوباره گریخت.

هر چه تندتر می‌دوید باز صدای پت پت موتور اتوبوس را پشت
سر خود می‌شنید. وقتی برمی‌گشت هیكل هیولا و درشتش را عقب سر خود
می‌دید. آقای عارفی به پاهایش فشار می‌آورد و تندتر می‌دوید.

آفتاب کم‌کم جلو پای او پهن می‌شد. گرمی دلچسبش به او نیرو و
حرارتی می‌داد که تندتر بدود و بیشتر از اتوبوس فاصله بگیرد. طول
يك خیابان را که دوید، از نفس افتاد، چشمهایش کوچک باریکی را دید و
شتابزده توی آن پیچید. صدای پت پت موتور اتوبوس پشت سر او
همچنان بلند بود.

چند قدمی که نوبت کوچه دوید، نفسش برید و ایستاد. به دیوار خانه‌ای
تکیه داد و شروع کرد نفس نفس زدن. گرمش شده بود و عرق به صورتش
نشسته بود. دستمالش را از جیب بیرون آورد و عرق‌های صورتش را خشک
کرد. دستمال را پیچید و دوباره توی جیبش گذاشت. گره کراواتش را
شل کرد و نفس راحتی کشید. خم شد و پاهای خسته‌اش را مالش داد. روی

هره دیوار نشست و بدن خسته‌اش را روی دیوار انداخت. کیفش را کنار دیوار گذاشت. پاهایش را دراز کرد و دهانش باز شد: «آخی ششش...» و به صدای پت پت موتور از جا پرید... اتوبوس داشت توی کوچه می‌آمد. چشمهای آقای عارفی گر د شد. کیفش را از کنار دیوار برداشت و دوباره پا به فرار گذاشت.

سرراهش ردیف خانه‌های نوساز و کوچه‌های آسفالتی يك جور و يك شكلی بود که بر طبق آخرین اصول مهندسی و نقشه شهرسازی ساخته شده بود.

آقای عارفی از توی کوچه‌ها و از برابر خانه‌ها، می‌دوید و اتوبوس همان طور او را دنبال می‌کرد. دیوارهای بلند خانه‌ها، آفتاب را به کوچه‌ها راه نمی‌داد. کوچه‌ها را سایه ابدی دیوارها پر کرده بود. آقای عارفی سرگیجه و حیرتش گرفته بود از بس که از جلو خانه‌های تمیز و قشنگ گذشته بود و به‌چپ و راست توی کوچه‌های آسفالتی و پر سایه پیچیده بود و اتوبوس را همچنان به دنبال خود دیده بود.

سر راه او همه‌اش کوچه و خانه بود و همه‌اش دیوارهای نوساز و سر به فلک کشیده. همان طور که می‌دوید، از پشت جام پنجره‌ها، زنها و مردها را می‌دید که به تمیز کردن و شستشو و گردگیری مشغولند. صدای جاروی برقی و موتور آب بلند بود. مردها و زنها شنا بزده از این طرف به آن طرف می‌رفتند و سخت در کار خود غرق بودند و به هیچ چیز دیگر توجهی نداشتند. صورت‌های بی‌حس و حالتشان در پشت شیشه‌ها پیدا و

نابیدا می‌شد .

آقای عارفی آنها را صدا می‌زد و کمک می‌خواست و دست برایشان تکان می‌داد، اما شیشه‌های کلفت و دیوارهای بتونی و غوغای جاروی برقی و موتور آب، فریادهای او را بی‌اثر می‌کرد . آدمها، توی خانه‌ها چنان سرگرم کارشان بودند که به هیچ چیز دیگر اعتنایی نداشتند . کسی سرش را بلند نمی‌کرد که او را ببیند و پت پت موتور اتوبوس را بشنود . آقای عارفی به آنها نزدیک بود، می‌توانست وجودشان را احساس کند و جنب و جوش و رفت و آمدشان را ببیند ؛ اما هیچیک از آنها متوجه او نبودند و او را نمی‌دیدند . مثل اینسکه فیلمی روی پرده سینما از جلو چشمهای آقای عارفی می‌گذشت و آدمهای پشت شیشه‌ها، مثل تصویرهایی به این طرف و آن طرف می‌رفتند.

اتوبوس از روی جوی ها و نهرهای آب می‌گذشت . درختها و خانه‌ها را دور می‌زد و پیچ و خم کوچه‌ها را رد می‌کرد و عقب سر آقای عارفی می‌آمد. آقای عارفی گیج و حیرت زده هر وقت برمی‌گشت اتوبوس را پشت سر خود می‌دید ؛ به همراهی که می‌رفت و به هر طرفی که می‌دوید باز سر و کله اتوبوس در آن پیدا می‌شد .

آقای عارفی يك بار برگشت و پاره سنگی برداشت و به طرف اتوبوس پرتاب کرد . دستهایش را تهدیدکنان تکان داد. يك بار نفس نفس زنان در میان کوچه‌ای ایستاد و دست گذاشت به داد و فریاد؛ اما وقتی دید که

اتوبوس بی‌اعتنا به تهدیدها و داد و فریادها ، همانطور به طرف اومی آید و چیزی نمانده است که او را کنج دیواری گیر بیندازد، دوباره برگشت و پا به فرار گذاشت.

وقتی نفس نفس زنان سر تا سرکوچه درازی را دوید، بدمحوظه بازی رسید که پایان خانه‌های قشنک و کوچه‌های آسفالتی بود و ستون‌های آجر و سنک و سیمان این برو آن برش سر بلند کرده بود و ماشین‌های باری، یکی بعد از دیگری، از راه می‌رسیدند و مصالح ساختمانی را خالی می‌کردند و بازمی‌گشتند. تل‌های کلوخ و خاکرس، شن و ماسه و گچ و آهک این طرف و آن طرف به چشم می‌خورد .

بوی نمناک و تازه‌خاک، شامه‌آقای عارفی را پر کرد و او را به یاد روزگار بچگی خود انداخت که از تل‌های خاک با بچه‌ها بالامی‌رفتند و از آن بالا با سرو صدا و فریادهای شادمانه به پایین سر می‌خوردند و انبوه گرد و خاک را پشت سر خود بلند می‌کردند ...

بت‌بت موتور اتوبوس را که پشت سر خود شنید، بیخودانه جلو دوید و شروع کرد از تل شنی بالا رفتن.

با دست و زانو از توده‌های شن بالا می‌رفت و نفس نفس می‌زد. کیف بزرگش را به دنبال خود روی شن‌ها می‌کشید. ذردهای شن در زیر پایش می‌لغزید و می‌غلغلتید و با سرو صدا پایین می‌رفت.

وقتی خود را به بالای تل شنی کشید ، از نا و نفس افتاده بود، چشم‌هایش دشت و سبزه‌زاری را دید که از پشت تل‌های شنی تا دور دست گسترده بود.

و آفتاب دلنشین وطلایی درخشانی سرتاسر آن را پر کرده بود. باغهای زیبای بادرخت های کهن و سرسبز، این طرف و آن طرف پراکنده بود. آواز پرندگان و صدای شرشر آب از دور به گوش می رسید. آقای عارفی مجذوب شده، به طرف دشت دوید. اما هنوز چند قدمی به جلو برنداشته بود که از شدت خستگی، زانوهایش خم شد و روی توده های شن غلتید و از حال رفت.

وقتی آقای عارفی به خود آمد، سایه بزرگ و سیاه اتوبوس روی او افتاده بود و پت پت موتور آن، گوشه های او را پر کرده بود.

به اتوبوس نگاه کرد که در کنار او ایستاده بود و از نزدیک قشنگتر و شکیل تر از دور می نمود. هیکل بزرگ و جسیم و براقش، ابهت خاصی داشت. صدای پت پت مرتب و پیوسته موتورش فضا را برداشته بود. آقای عارفی نگاه تحسین آمیزش را به اتوبوس دوخت و لبهایش بی اختیار جنبید و گفت: «عجب قشنگ است ... شاهکار صنعت ...»

از جا بلند شد و نشست و به چرخهای بزرگ و خوش ترکیب و قالباق های برآمده اش دست کشید و انگشتهایش را روی آن دواند. دست به سپرش گرفت و از جا بلند شد. توی براقی و صافی بدنه آن تصویر خودش را تماشا کرد و لبخند زد. گره کراواتش را محکم کرد و دستی به سر و موی خود کشید. گرد و خاک را از لباسش تکاند و به طرف در اتوبوس رفت.

در حالیکه کیف بزرگ و سنگینش را به دست گرفته بود و تک تک ساعت بغلیش را می شنید، از ماشین بالا رفت و روی صندلی نرم و راحتش،

جلوشیشه پنجره نشست. احساس خستگی و کوفتگی شدیدی سراپایش را گرفته بود .

اتوبوس راه افتاد . آقای عارفی برای آخرین بار ، دشت سبز و پرآفتاب و باغهای کهن و قشنگ را از پشت شیشه پنجره اتوبوس تماشا کرد و چهچهه پرندگان و شرشر گوش نواز آب را شنید و خودش را روی پستی نرم و راحت صندلی انداخت و چشمهایش را بست .

اتوبوس توده‌های شن را دور زد و به طرف خانه‌های نوساز و تمیز و کوچه‌های آسفالتی راه افتاد.

رشته‌های دودی که از بالای خانه‌ها بلند می‌شد، ابرسیاهی بر سر شهر پهن کرده بود .

اتوبوس به سرعت زیر هیولای سیاه ابر فرو می‌رفت و به اولین خانه‌های قالبی و کوچک شهر می‌رسید. پشت سرش صدای شرشر آب و آواز پرندگان، زوبه خاموشی می‌رفت.

آبان ماه ۴۵

باغ

وقتی که از سرکوچه پیچیدند، پیرمرد را جلو در خانه دیدند.
مرد گفت:

«صاحبخانه‌مان.»

زن پرسید:

«پس این مهندس چه کاره بود؟»

مرد گفت:

«پسرش بود.»

بعد به‌خانه‌های نوساز و کوچک، که يك شكل و يك اندازه کنار هم ساخته شده بود، اشاره کرد:

«همه این خانه‌ها را تازه ساخته.»

زن به‌پرده‌های رنگارنگ و پنجره‌ها نگاه کرد و گفت:

«چندتاش کرایه رفته.»

به پیر مرد نزدیک شده بودند. مرد سلام کرد و گفت:

«راضی به زحمت شما نبودیم.»

پیر مرد گفت:

«پسرم کار داشت، گفت خانه را نشافتان بدهم.»

مرد گفت:

«عذر می‌خواهیم که کمی دیر آمدیم.»

پیر مرد گفت:

«اشکالی ندارد، بفرمایید تو.»

با دستهای لرزان، در خانه را باز کرد و هر سه داخل شدند. پیر مرد به کمک عصا راه می‌رفت، خمیده و لنگان و پیشاپیش. توی سر سر آمدند.

پیر مرد کنار پله‌هایی که به طبقه دوم می‌رفت، ایستاد و پرسید:

«از بالا شروع کنیم بیاییم پایین، خوب؟»

مرد گفت:

«هر طور میل شماست.»

پیر مرد عصازنان از پله‌ها بالا رفت و زن و مرد به دنبالش. پله‌ها، سیمانی، باریک و نو بود؛ پیچ کوچکی می‌خورد و به طبقه دوم می‌رفت. زن و مرد داخل یکی از اتاق‌ها شدند. پیر مرد لبخند زنان به دنبالش آمد و شروع کرد به شرح دادن:

«این طبقه دو اتاق دارد. طبقه پایین سه تا. اتاقها آفتابگیر و

دل‌باز است. آخر می‌دانید پسرم در انگلیس درس خوانده. قدر آفتاب را

می‌داند. می‌گفت: يك جورى نقشه‌کشیده که همه اناقها آفتاب بگیرد .
می‌گفت: ما قدر آفتاب را نمی‌دانیم . انگلیسیها هلاکند برای يك ذره
آفتاب . »

مرد وزن سر تنکان می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند. زن در قفسه‌های
دیواری را باز می‌کرد و بازوق و خوشحالی توی آنها سر می‌کشید . مرد
لکه‌های نم روی دیوار را دست می‌کشید . لبهایش روی هم می‌جنبید و
صدای سوت پیوسته‌ای از برخورد آنها شنیده می‌شد. پیرمرد همچنان شرح
می‌داد :

«اناقهای طبقه بالا مشرف به شهر است. اینجا که ایستید، همه شهر
را می‌بینید. شبها خیلی قشنگ است. به قول پسرم شهر نور باران است.
پیشترها ، همه اینجاها تپه و کتل بود. چه تپه‌هایی ، بلند بلند . برای
درختکاری جان می‌داد.»

زن گفت :

«حالا که همه‌اش ساختمان شده.»

مرد گفت:

«حتماً آن وقتها زمین‌ها خیلی ارزان بوده، شما ...»

پیرمرد حرف او را قطع کرد:

« آره ، وقتی که من آمدم ، اینجا بر بیابان بود ، چند فرسخ با
آبادی فاصله داشت. من چاه زدیم و آب در آوردیم و درخت کاشتم. يك چاه
عمیق هنوز هم آن طرف است.»

پیرمرد به پشت ساختمانهای نوساز اشاره کرد:
«هنوز هم آب می‌دهد، پسرم آبش را می‌فروشد.»
چشمهای زن برق می‌زد و با خشنودی به اتاق و مهتابی جلو آن
نگاه می‌کرد.

پیرمرد دوباره گفت:

«تا همین چندسال پیش، همه اینجاها زیردرخت بود، همه باغداری
می‌کردند. من همه نوع اصله درختی پرورش می‌دادم و گلکاری هم
داشتم ... پسرم که از انگلیس آمد، درختها را انداخت و باغ را خراب
کرد و به جایش این خانه‌ها را ساخت.»
مرد گفت:

«عقل کرد، حالا دیگر منافع این خانه‌ها خیلی بیشتر از باغداری
است.»

زن پرسید:

«باغتان خیلی مداخل داشت؟»

پیرمرد گفت:

«ای‌ی‌ی. خرج خودش را درمی‌آورد. راستش من زیاد به فکر
مداخل نبودم و باهاش يك جورى مى‌ساختم و راضى بودم. پسرم که آمد
گفت باغداری مداخل ندارد. . . آن وقت همه درختها را انداخت
و همه جا را صاف کرد و دو ساله همه این خانه‌ها را ساخت.»

مرد پرسید:

«چند دستگاہ خانه است؟»

پیرمرد گفت :

«هشت دستگاہ. آخر باغ بزرگی بود.»

مرد سرتکان داد و گفت:

«راستی که عقل کرد. باغداری حالا دیگر درآمد ندارد.»

زن گفت:

«مخصوصاً وقتی باغ شما زیاد مداخل نداشته.»

پیرمرد دوباره سر حرف خود رفت:

«همه جور اصله پرورش می‌دادم ، بلوط ، نارون ، بید ، درختهای

تزیینی ... درختهای میوه هم داشتم. گیلاس، آلبالو، سیب، گلابسی.

می‌دانید فقط درختهای سیاه ریشه اینجایها عمل می‌آیند. گاوکاری هم

می‌کردم.»

زن گفت :

«حتماً درختهای میوه خیلی صرف داشت.»

پیرمرد گفت :

«خیلی هم نه، راستش چیزیش به بازار نمی‌رسید. دخترها و نوه‌ها هم

بهره‌اش را می‌بردند. آخر من پنج تا دختر و دوازده تا نوه دارم. پسر هم

همین یکی است.»

زن گفت :

«خدا بهتان ببخشد.»

پیرمرد انگشتهای خود را در حلقه موهای سفیدش فرو برد
و گفت :

« وقتی بچه‌ها می‌آمدند اینجا ، نمی‌دانید ، نمی‌دانید چه فوق و
خوشحالی می‌کردند ، عقب سر هم می‌دویدند و پشت درختها قایم باشک
بازی می‌کردند . سروصداشان همه جا را برمی‌داشت . طفلکها توی خانه
خونشان که نمی‌توانستند بازی کنند . تا يك دو می‌زدند می‌رسیدند به
دیوار . خانه‌های امروزی که خانه نیست ، لانه است . يك کف دست بیشتر
خیاط ندارد . خیلی حیف شد . دیگر هیچ جا را ندارند بازی کنند ؛
طفلکهای معصوم»

از بله‌ها پایین آمدند . حالا زن جلوتر از همه می‌رفت و پیرمرد
عصازنان از عقب آنها می‌آمد و همچنان از درختها و باغش حرف می‌زد .
مرد با قدمهایش اندازه اتاقها را می‌گرفت و زیر لب حساب می‌کرده زن
با خوشحالی توی آشپزخانه را می‌گشت و قفسه‌های دیواری را باز و بسته
می‌کرد . پیرمرد را از یاد برده بودند .

پیرمرد دنبال آنها می‌رفت و می‌گفت :

«رفتم از جنگلهای شمال افرا و گل بریشم آوردم ...»

مرد وزن از کنار او گذشتند و توی حیاط رفتند . حیاط کوچک بود .
کف آن را موزائیکهای بزرگ و یکدستی پوشانده بود .

پیرمرد جابه‌جا می‌ایستاد و باعصا به موزائیکها می‌زد و می‌گفت :
«يك درخت گیلاس به‌چه بزرگی همین جا بود . جای بلوط هندی اینجا

بود، چه برگهایی، چه سایه‌ای. آدم حظ می‌کرد.»

زن و مرد آهسته باهم حرف می‌زدند و توجهی به او نداشتند. زن به مستراح گوشه حیاط رفت.

مرد طول و عرض حیاط را با قدمهایش اندازه می‌گرفت و سرش را تکان می‌داد و لبهایش می‌جنبید. پیرمرد لنگان همراه او می‌رفت. صدای ضربه‌های عصایش، روی موزائیکها، تك تك و پی‌درپی بود. ناگاه صدای ضربه‌ها برید و پیرمرد از حرف افتاد و به جلو پایش خیره شد. از میان درز موزائیکها جوانه كوچك و سبزی بیرون زده بود. پاهای پیرمرد خم شد و آهسته عصا را کنار خود روی زمین گذاشت و کف حیاط، جلو جوانه، زانو زد. دستهای لرزانش پیش رفت و جوانه كوچك را میان انگشتهایش گرفت و امتحان کرد و فریاد خوشحالی‌اش بلند شد.

«جوانه گل ابریشم. جوانه‌اش... نگاه کنید.»

زن از مستراح بیرون آمد، با انگشتهایش، دامنش را به سرعت مرتب کرد و به طرف مرد آمد. مرد برگشت و به پیرمرد نگاه کرد و با بی‌اعتنایی به او نزدیک شد.

چشمهای پیرمرد می‌درخشید و لبهایش می‌خندید:

«ریشه‌اش تو زمین مانده، حالا جوانه زده، ببینید.»

ذوق زده جوانه كوچك را نگاه کرد و از جا بلند شد:

«بروم يك كمی آب بیاورم بدهم پاش. پاش چه خشك است.»

عصا زنان و لنگان، تند به راه افتاد. مرد وزن صحبت‌کنان از

کنار جوانه گذشتند. به سرسرا آمدند و باهم به آشپزخانه رفتند و بیرون آمدند و دوباره به طبقه بالا رفتند. از بالا پیرمرد را دیدند که با ظرف آبی توی حیاط نشسته است و باتکه آهنی به موزائیک‌ها ور می‌رود. آفتاب پریده رنگ و سرد غروب، موهای سفید او را برق انداخته بود. اتاقها را دوباره باهم اندازه گرفتند و قفسه‌های دیواری را باهم باز و بسته کردند و پایین آمدند.

مرد از توی سرسرا صدا زد:

«آقا ببخشید... خیلی ببخشید.»

پیرمرد سرگرم کار خود بود و صدای مرد را نشنید. مرد با تعجب دید که پیرمرد باتکه آهن روی موزائیکها می‌کوبد. با کنجکاوی و حیرت دوباره توی حیاط آمد. آهسته جلو رفت و بالای سر پیرمرد ایستاد. پیرمرد، موزائیکهای نو و براق اطراف جوانه کوچک را شکسته بود و داشت تکه‌های شکسته را از جا در می‌آورد. مرد آهسته گفت:

«خوب، خیلی زحمت دادیم، خیلی متشکریم.»

پیرمرد سرش را بلند کرد. گیج و منگک به او نگاه کرد و پرسید:

«بله... بله؟»

مرد گفت:

«با اجازه شما می‌خواستیم مرخص بشویم.»

پیرمرد سر تکان داد و گفت:

«آها، بله... بله.»

دوباره سرش زیر افتاد و با سر سختی شروع کرد زیر تکه موزائیک شکسته‌ای را خالی کردن. مرد پابه‌پا کرد و با بی‌حوصلگی به پیر مرد نگاه کرد و گفت:

« خدا حافظ »

برگشت و از حیاط گذشت و توی سرسرا آمد. زن کنار در کوچمه ایستاده بود. پرسید:

« باهاش صحبت کردی؟ من که خیلی پسندیدم. این همه گشتیم يك

خانه به این خوبی ندیده بودیم . »

مرد از خانه بیرون آمد و گفت:

« باپسرش صحبت می‌کنم. »

چاہ

با صدای کوبیدن درکوچه هردو از خواب می‌پرند. خلیل به‌زنش نگاه می‌کند. چشمان درشت سیاه زنش مضطرب شده است و لب‌هایش می‌پرسد:

«کیه؟»

اتاق گرم و نیم تاریک است و از پنجره، خط کمرنگی از نور به درون آن می‌تابد. از پشت شیشه پنجره، آسمان نیمه روشن دیده می‌شود. هوا گرگ و میش است.

درکوچه را همچنان به‌شدت می‌کوبند. زن با شتاب از کنار او بلند می‌شود و دنبال چادرش می‌گردد. خلیل از جا بلند می‌شود:

«من خودم می‌روم.»

پالتوش را به‌دوش می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌آید. هوا سرد

است. برف خیره یکدستی حیاط را پوشانده است.

«کیه؟»

صدا، از پشت در می آید:

«باز کن پسر عمو.»

برف مثل يك مشت استخوان خرده زیر پای او می شکند و نفس سردش دور پای او می بیچد. کلون در را می کشد. صورت رنگ پریده ابراهیم از لای در پیدا می شود.

«چی شده پسر عمو؟»

«یک افتاده تو چاه.»

«کی؟»

«نمی دانم پسر عمو، صبح که مادر بچه ها آمده بیرون، صدای ناله اش را شنیده. آمدم ببینم طناب دارید؟»

«طناب؟ طناب چرخ چاهمان هست. از وقتی چاهها آب نداد از چرخ باز کردم. بگذار بروم ببینم کجا گذاشته مش.»
صدای زنش از پشت سر می گوید:

«من می دانم کجاست پسر عمو. يك دقیقه صبر کن، می روم برایت می آورم.»

«خیر ببینی دختر عمو.»

کفشهای زن، برف سخت و سرد را پشت سر آنها می کوبد و دور می شود. خلیل می پرسد:

«نفهمیدید خودی است، غریبه است؟»

«هیچ نمی‌دانیم پسرعمو. هرچه توچاه صدا می‌کنیم، جوابی بالا نمی‌آید. چاه پراز ناله شده، يك ناله‌هایی که دل آدم ریش می‌شود. اسماعیل می‌خواهد برود توچاه.»

خلیل پالتوش را به‌خود می‌پیچد و به‌توده‌های سفید نگاه می‌کند:
«زمستان سختی است.»

ابراهیم می‌لرزد.

خلیل به‌سفیدی یک‌دست برف، چشم‌دوخته. پیش چشم‌هایش انگار همه‌جا منجمد شده، انگار يك تکه عظیم و سخت روی همه چیز افتاده. خلیل نگاهش را از برف می‌گیرد.

«درست می‌شود پسرعمو. نگران نباش.»

زن خلیل بر می‌گردد. ابراهیم طناب را از دستهای لرزان او می‌گیرد.

«خدا نکهت دارد دخترعمو.»

و به‌راه می‌افتد. صدای خلیل پشت سر او بلند می‌شود:

«من هم الان می‌آیم.»

ابراهیم بر می‌گردد. صورتش سخت رنگ پریده است.

«خدا عمرت بدهد پسرعمو.»

کامیونی از پیچ خیابان می‌گذرد و به‌سرعت پیش می‌آید. ابراهیم به‌موقع خود را عقب می‌کشد و به‌پیاده رومی‌پرد. مردهای سیه‌چرده‌ای

بالای کامیون، عبوس و خواب آلود نشسته اند و مرد چهارشانه‌ای کامیون را می‌راند. کامیون‌های دیگر پشت سر آن پیدا می‌شوند. به سرعت می‌آیند و از جلو چشم خلیل می‌گذرند. چادر اتاق آنها کشیده شده است و از داخلشان هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. راننده‌های سر تراشیده قوی هیکلی آنها را می‌رانند.

خلیل لباسش را می‌پوشد و از خانه بیرون می‌آید. برف کف خیابان کوبیده و براق شده است. کامیون‌ها رفته‌اند. خیابان خلوت شده است. همه جا خاموش است. هوا روشنتر شده است. خانه‌ها در خوابند.

از خیابان می‌گذرد و به خانه ابراهیم می‌آید. ابراهیم و زینش نزدیک چاه خانه ایستاده‌اند و می‌کوشند طناب را دور کمر اسماعیل ببندند.

خلیل به طرف آنها می‌رود و به چاه نزدیک می‌شود. از توی چاه ناله‌های عجیبی به گوش می‌رسد. روی چاه خم می‌شود و فریاد می‌کشد:

«آهاااای.»

ناله‌های دردناک و رقت‌انگیز به او جواب می‌دهند:

«آآآآ آه ...»

ابراهیم با صدای گرفته‌ای می‌پرسد:

«یک نفر است؟»

خلیل بهت‌زده به چاه خیره می‌ماند و جواب نمی‌دهد: اسماعیل

می گوید :

«آدم اصلا نمی تواند بفهمد ناله زن است، ناله بچه است، ناله مرد است، از بس که ناله ها وزاری ها ...»
صدایش می شکند. سرفه ای می کند و سرش را بالا می گیرد به طرف چاه می رود و می گوید:

«دیگر بیشتر از این نمی توانم صبر کنم، می روم تو چاه. به امید خدا هر چند نفری هم که باشند نجاتشان می دهم.»
سر طناب را به درخت می بندند. اسماعیل طناب را می گیرد و پاهایش را به دو طرف چاه گیر می دهد و آهسته از دهنه چاه پایین می رود. صدای گرفته خلیل بلند می شود:

«اسماعیل مواظب باش.»

صدای مغرور اسماعیل از توی چاه جواب می دهد :

«خاطر جمع باش پسر عمو.»

چست و چابک پایین می رود. طولی نمی کشد که در تاریکی چاه از نظر پنهان می شود.

ابراهیم تکیه به درخت داده است. صورتش سخت رنگ پریده است. زنش چادرش را به خود پیچیده و کنار او ایستاده است و لرزان به جلورویش خیره شده.

خیرگی سفید برف، باروشنی روز زیادتر شده است. چشمهای خلیل آزرده از سفیدی برف به تاریکی چاه بر می گردد. گوشه های از صدای ضجه

وناله‌هایی که از چاه بیرون می‌آید، پرمی‌شود.

طناب تکان می‌خورد و می‌لغزد و آهسته پایین می‌رود .
صداهایی از دور شنیده می‌شود . بچه‌ای گریه می‌کند و بابایش را
می‌خواهد .

طناب از حرکت می‌ماند . هنوز نیمی از آن پایین نرفته است .
ابراهیم به طرف چاه می‌آید و توی چاه را نگاه می‌کند و با صدای
خفه‌ای می‌گوید:

«دارد می‌آید بالا.»

خلیل خم می‌شود و نگاه می‌کند . سایه تاریک اندام اسماعیل در
تاریکی چاه شکل می‌گیرد . لبهای خلیل می‌لرزد و انگار از خودش
بیرسد، می‌گوید:

«چرا برگشت؟»

سر و کله اسماعیل در دهنه چاه پیدا می‌شود . صورتش از اشک
خیس است.

«چی شده پسرمو؟ چی شده؟»

اسماعیل دهان باز می‌کند که چیزی بگوید اما حق‌حق گریه
مهلت به او نمی‌دهد . روی برف ، کنار چاه می‌نشیند و بلندبلند گریه
می‌کند .

ابراهیم به طرف او می‌رود و طناب را به نرمی از دور کمرش باز
می‌کند و به کمر خود می‌بندد . زنش به او می‌چسبند :

«نرو... نمی خواهم بروی تو چاه.»

خلیل می گوید:

«بگذار من بروم پسرعمو.»

ابراهیم زتش را کنار می زند:

«نه خودم می خواهم بروم. دفعه اولی نیست که تو این چاه می روم

پسرعمو.»

زن التماس می کند:

«نرو... نرو...»

صورت ابراهیم بهم می آید و جواب نمی دهد. پایش را به بدنه

چاه گیر می دهد و آهسته آهسته با مهارت پایین می رود.

هوا روشن شده است. آسمان همچنان گرفته است. برف، برف، برف

زند و کور کننده ای دارد. ناگه از خانه همسایه، صدای زاری زنی

بلند می شود.

«نرو... نرو تو چاه.»

صدای خشن و عصبانی مردی به او جواب می دهد.

«یعنی چه زن؟ مگر ناله هاشان را نمی شنوی. می گویی

هیچکاری نکنم و بگذارم همینجور ته چاه بمانند. مگر رحم تو دل

تو نیست.»

زن ابراهیم سرش را بلند می کند و گوش می دهد. بعد کنار چاه

زانو می زند و ذانه های اشک به صورتش می غلتد. اسماعیل ساکت مثل برق-

زده‌ها نشسته است و چشم‌هایش به برف زل زده است . چشمهای خلیل
به طناب دوخته شده است که آهسته آهسته برف دهنه چاه را می‌شکند
و فرو می‌رود.

نالها بلندتر شده است . مثل این است که يك فوج آدم را شکنجه
می‌دهند .

سروصدای همسایه‌ها از پشت دیوار خانه‌ها بلند است . کلمه‌های
چاه ، ناله‌ها و کامیونها ، یکرینز تکرار می‌شود .

طناب از حرکت می‌ماند . خلیل کنار چاه زانو می‌زند ...

ابراهیم از چاه بیرون می‌آید . رنگش کبود شده است . سراپا
می‌لرزد . به یاری زنش سرپا می‌ایستد و از چاه دور می‌شود . چند قدم که
می‌رود می‌ایستد و سرش را توی دستهایش فرو می‌برد و مثل فانوس روی
پاهایش تامل می‌شود و روی برف کف حیاط می‌افتد .

صدای هق‌هق گریه پیرمردی از خانه دیگر بلند می‌شود . خلیل
سرش را بلند می‌کند و گوش می‌دهد . اسماعیل را می‌بیند که
به درخت تکیه زده و خاموش نشسته است . ابراهیم روی برف کف
حیاط پهن شده و بی حرکت مانده است . زنش لب چاه نشسته و گریه
می‌کند .

خلیل آهسته از کنار چاه بلند می‌شود و بی سروصدا از کنار آنها
می‌گذرد و از خانه بیرون می‌آید .

کامیون‌ها از خیابان می‌گذرند . چادر اتاق‌هایشان کشیده

شده است . خلیل در پناه درختی می ایستد و به کامیونها نگاه می کند . کامیون ها پشت سر هم می آیند و بی سر و صدا از خیابان می گذرند .

پرده پنجره های خانه های آن طرف خیابان آهسته بالا می رود و چند صورت شکسته با چشمهای بیرون زده به بیرون خیره می شوند . ناگه گوشه چادر یکی از کامیون ها به شاخه درختی گیر می کند و بالا می رود . دستی کوچک و خون آلود از میان بیرون می افتد . درخانه ای با سروصدا باز می شود . سرمردی از میان در ، بیرون می آید و فریاد جگر خراشش توی خیابان طنین می اندازد . صدای نازک گریه زنی پشت سر او بلند می شود . سرمرد عقب می رود و دستهای ظریف و سفیدی درخانه را می بندد .

آخرین کامیون می آید و پشت سر کامیونهای دیگر به سرعت از خیابان می گذرد . خیابان در خاموشی سنگینی فرو می رود . پرده پنجره ها افتاده است . درهای خانه ها بسته است . هیچ صدایی شنیده نمی شود . آسمان از توده سفید و براقی ، منقلب شده است . دانه های سفید ، چرخ زنان از جلو چشم خلیل می لغزد و پایین می آید . خلیل از درخت کنده می شود و آهسته راه می افتد . وسط خیابان می ایستد و به لکه های سرخ که سفیدی براق کف خیابان را رنگین کرده است ، نگاه می کند ، انبوه دانه های سفید متحرک ، چشمهایش را تیره می کند

وانگه‌های سرخ رامی پوشاند .

خلیل از خیابان می‌گذرد و به‌خانه‌اش می‌آید . زشش را می‌بیند
که لب چاه نشسته است و گریه می‌کند ؛ رشته‌های سفید برف مثل
تار عنکبوتی او را در میان گرفته است .

بهار ۱۳۴۸

سایه در سایه

هر دو، مصمم در حالی کافه را ترک کردند که انگار شتابزده اند تا به موقع سروعه‌ای برسند یا برای باقی شب برنامه‌ای در پیش دارند و حالانوی تاریکی خیابان خیس و سرد، بلا تکلیف مانده بودند و به هم نگاه می‌کردند؛ مثل اینکه هر کدام از خود می‌پرسید: «چه کنم؟ کجا بروم؟»

چیزی از شب نرفته بود و هنوز برای خانه رفتن و خوابیدن زود بود. مرد جوان هنوز دلتزدگی اول شب را حس می‌کرد و خستگی روز به تنش مانده بود. توی کافه نتوانسته بود دلتنگی را از خود دور کند. پیرمرد هم که گفته بود: امشب هم که گذشت برویم بخوابیم، حالا پابه پا می‌کرد و نمی‌رفت. معلوم هم بود که نمی‌خواهند دو باره به کافه برگردند، شلوغی و سرو صدا و دود و دم توی کافه آنها را آزرده بود و به خارج رانده بود. توی کافه چند استکانی به سلامتی هم زده بودند و با هم جور شده بودند. بیرون کافه، هوا سرد بود و خیابانها شسته از باران. از سر

شاخه های سر خم کرده درختان، دانه های درشت آب ، به گف خیابان می ریخت .

ساکت کنار هم راه افتادند . هوای سرد و شسته را بالذت به درون می دادند و آهسته به جلومی رفتند. مردم بی سروصدا و خاموش از کنار آنها می گذشتند. اتومبیلها، در خیابان می آمدند و می رفتند .

وقتی دوباره باران گرفت ، پیر مرد جلو يك عرق فروشی ایستاد و گفت :

«برویم يك استکان دیگر بزنیم؛ من که انگار نه انگار چیزی خورده ام، مرده شور.»

مرد جوان با صدای خسته ای گفت:

«برویم.»

سرشب، نوبی کافه، پیر مرد آمد و سر میز مرد جوان نشست . پیر مرد استخوانی و ریزه های بود. بارانی کهنه ای پوشیده بود که از زیر یقه آن، گره زیز کراوات و یقه چرکین پیراهنش پیدا بود. سر کوچک و موهای سفید و ژولیده اش تر بود . دانه های باران به ته ریش صورتش چسبیده بود . وقتی دو سه استکان بالا انداخت، به حرف افتاد. اول از جوانی کردن ها و عرق خوری هایش صحبت کرد بعد زد به چیز های دیگر :

«... خوب دیگر روزهای این خراب شده باشه اش فرق دارد . روزها هر کس به دنبال کار و مشغله خودش است، دنبال نان و گرفتاری هاش؛ آنقدر مردم را مشغول کرده اند که فرصت سر خارا ندن پیدا نمی کنند .

اما شبها چیز دیگری است. شبها آدم، تازه به خودش می آید و به فکر می افتد و از خودش می پرسد: این هم زندگی است که من دارم؟ آنوقت داش می گیرد و راه می افتد یکی را پیدا کند باهاش دو کلمه حرف بزند، آدم از تنهایی دلش می گیرد از بس که شبها، اینجا دلگیر است؛ انگار هر چه چراغ هم توش روشن می کنند باز گرفته است و روشن نمی شود ...»

عرق فروشی خلوت بود. در گوشه ای، روبروی آنها سه نفر نشسته بودند و آهسته حرف می زدند. لباسهایشان خیس بود. سرهایشان به جلو خمیده و دستهایشان از اطراف آویخته بود. گاه گاه استکانی بهم می زدند و به سلامتی هم عرق می خوردند. مردی میانه سال، تکیده و لاغر، به پیشخوان تکیه داده بود، ایستاده بود و جرعه جرعه از کیلایش می خورد و آهسته بایبیرزن پشت پیشخوان حرف می زد.

پس جوانی که برای آنها عرق آورده بود، شیشه های خالی را بسا سرو صدا توی جعبه جلودکان می ریخت. مرد جوان نگاهش را از او گرفت و از شیشه دکان به بیرون چشم دوخت. تارهای سفید، جلو چراغ برق خیابان آویخته بود. پیرمرد استکان عرقش را در دستهای لاغر و لرزانش گرفته بود:

«لا کردار به هیچ جای آدم نمی رسد. هر چه می خوری باز انگار نه انگار چیزی خورده ای، یاد عرق میهن به خیر. استکان دوم به سوم نرسیده بود که شنکول می شدی. چه عشقی باهاش می کردیم، چه با بروپپه ها خوش بودیم، می... می... روزگار.»

مرد جوان به صورت چروکیده او نگاه می‌کرد و ساکت بود.

« وقتی سر می‌ز شما نشستم به خیالم شما منتظر بر و بچه‌ها تانید .
گفتم بنشینم تا یک جا خالی بشود و زحمت را کم کنم. هیچ خیال نمی‌کردم
تنها آمده‌اید عرق بخورید . والله تو دور وزمانه ما، جوانی مثل شما ،
کی تنهایی می‌نشست عرق بخورد ، والله تنهایی عرق خوردن حرام بود .
اصلا به دل آدم نمی‌چسبید . شگون نداشت . آدم قوقو تنهایی بنشیند که چی؟
آدم عرق می‌خورد که یک خرده حرف بزند، درد دل کی بکند و به نقد باری از رو
دوشش برداشته بشود، دلش سبک بشود؛ و گرنه با این زهر ماری چرا
روده‌هاش را بسوزاند »

مرد جوان گفت:

« این جوری خیلی بهتر است، یعنی درد سرش کمتر است. خیال
آدم از همان اول تخت است که تنهاست و باید با این صاحب مرده یک
جوری جوال برود. »

« درست است، اما حرف سر این است که هنوز زود است تنها بنشین
جوان، به من نگاه نکن، فرق است بین من و تو. من دیگر به این وضع
عادت کرده‌ام. جوانی‌ها مرا کرده‌ام و با بچه‌ها تو هر سوراخی سر کرده‌ام .
حالا بچه‌ها رفته‌اند، باید یک جوری سرم را گرم کنم تا نوبت من هم بشود.
آدم وقتی دیگر رنگ و فنگ ندارد و رفقاش یکی یکی غزل را خوانده‌اند،
چشم انتظار است که چه وقت صدایش می‌کنند... »

پس يك آمد که بطری خالی را بردارد . پیرمرد دست او را گرفت

و برسید:

«اسمت چیه پسر خوب.»

«بقوس.»

پیرمرد گفت:

«بقوس ببینم تو که تنهایی عرق نمی خوری، می خوری؟»

پسرک خندید و دندانهای سفیدش را نشان داد. پیرمرد گفت:

«بقوس بارفقاش عرق می خورد، مگر نه بقوس؟»

پسرک باز خندید و برای خوشایند پیرمرد سر تکان داد. مرد

جوان گفت:

«بقوس بنشین يك استکان باما بزن.»

استکانی پر کرد. پیرمرد گفت:

«بقوس دست آقا را برنگردان.»

پسرک استکان را از دست مرد جوان گرفت و نوشید. بطری خالی را برداشت و به طرف جعبه جلودکان رفت. مرد جوان به او نگاه کرد که بطری ها را یکی یکی توی جعبه انداخت. بعد نگاهش از شیشه دکان بیرون رفت. خیابان از صدا افتاده بود. تارهای سفید جلو چراغ ناپدید شده بود. نگاهش که از بیرون برگشت، دید که مرد جلو پیشخوان دارد گریه می کند. برای پیرزن حرف می زد و آهسته گریه می کرد.

بیرون که آمدند، خیابان خلوت بود و همه مغازه ها بسته. گاه گاه انومبیلی تند از خیابان می گذشت و صدای چرخهایش که روی آسفالت

خیس می‌غلتید، در خیابان طنین می‌انداخت. چراغها، روشنایی کدوی
به کف خیابان ریخته بود.

تلو تلو خوران، کنار هم راه می‌رفتند، بلند بلند حرف می‌زدند و
می‌خندیدند. هردو لول بودند. پیرمرد که به سختی روی پا بند بود،
هوای مرد جوان را داشت که زمین نخورد؛ مرد جوان که کج و معوج راه
می‌رفت، دست پیرمرد را گرفته بود که روی آسفالت خیس و لغزان نیفتد.
وقتی خواستند از این طرف به آن طرف خیابان بروند، هردو همدیگر را
چسبیدند و هردو همزمان گفتند:

«صبر کن ببینم ...»

به این طرف و آن طرف خیابان نگاه کردند و با هم گفتند:

«بیا، از این طرف، تندتر.»

بعد تلو تلو خوران، در حالی که همدیگر را چسبیده بودند،
از خیابان گذشتند. آن طرف، کنار جوی آب که از آب باران
لبریز شده بود، یکدیگر را ول کردند. مرد جوان از جوی آب پرید
و دستش را پیش برد که دست پیرمرد را از آن طرف بگیرد و صدای پیر
مرد را کنار خود شنید:

«جوان، بیا از اینجا، دستت را بده به من، نیفتی توی جو.»

دوباره همدیگر را چسبیدند و تلو تلو خوران، راه افتادند. آب
باران در چاله‌های خیابان جمع شده بود، پا که روی آن می‌گذاشتند به بالا
لپری زد و خیسشان می‌کرد.

«بیا چاله است، بیا...»

به دو عرق فروشی دیگر سرزدند، سرپایی دوسه استکان دیگر به سلامتی هم بالا انداختند و وقت بیرون آمدن باهم بدکش وقوس افتادند. پیرمرد دست جوان را گرفت و گفت:

«نه جان تو، بدجوایت قسم نمی گذارم، این تن بمیرد، نمی گذارم.»
مرد جوان دست او را کنار زد و خواست پول عرق را بدهد. بعد وقتی از عرق فروشی بیرون آمدند، نفهمیدند که عاقبت کدامشان پول عرق را داده است. باز، توی خیابان، کنارهم راه افتادند. هر کدام خیال می کرد که دارد دیگری را به خانه می رساند. با کوچکترین انحراف و چرخش قدم یکی، قدم دیگری هم خود به خود کج می شد و از طرفی به طرف دیگر برمی گشت. خیابانی را چندبار از سر تاته رفتند و برگشتند. میدانی را چندبار دور زدند و از جوی های آب دوباره پریدند. هر وقت خسته شدند، ایستادند یا گوشه سکویی یا کنار نرده ای نشستند. بلند بلند حرف زدند و خندیدند. همین طور راه درازوبی پایانی را باهم رفتند، از این خیابان به آن خیابان و از آن خیابان به این خیابان آمدند و برگشتند. توی کوچه ها و پس کوچه ها گم شدند و باز به خیابان سردر آوردند. راه رفتند و خندیدند و آواز خواندند....

بعد مرد جوان به تیرچراغ برق خیابانی تکیه داده بود و بدسایه سیاه و کوتاهش خیره شده بود و می گفت.

«پدر، بلندشو، بلندشو. برویم، باران گرفته.»
پیرمرد در تاریکی، زیر باران، توی کوچه‌ای کورمال می‌رفت
دستهایش را جلو برده بود:
«پسرم، دستت را بده به من، نیفتی.»

بهار ۴۸

مهاجرت

با اینکه هنوز اول صبح است، گرما هنگامه می‌کند. مستخدم که کاغذ پاره‌ها را از کف راهرو جمع می‌کند از گرما می‌نالند:

«آقا دیشب چشمم بهم نیامد، جهنم بود.»

محمود به اتاقش می‌آید. همه چیز سر جای خود مرتب است. کت نازک خود را در می‌آورد و به پشت صندلی می‌آویزد. عرق از سر و صورتش جاری است. پیراهنش خیس شده است. کسولر را باز می‌کند دستمالش را بیرون می‌آورد و محکم به گردن و صورت خود می‌کشد. برمی‌گردد و پشت‌هاشین تحریر می‌نشیند تا رپورتاژ افتتاح اداره جدید وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی، را بنویسد.

محل ساختمان اداره جدید، در گذشته باغ بزرگ و قشنگی بوده

است حالا درختهای باغ را انداخته‌اند و ساختمان پانزده طبقه اداره جدید « وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی » را به جای آن ساخته‌اند. محمود دلش برای درختها می‌سوزد:

« بی مروت‌ها درختها را قتل‌عام کرده‌اند .»

شروع می‌کند به ماشین کردن مقاله خود:

« براساس طرحی که به وسیله یکی از کارشناسان زبده وزارت صنایع سنگین و رفاه ملی تهیه شده، اداره جدیدی که نظارت بر تولید و ترویج و توسعه صنایع آهن و فولاد...»

تلفن زنگ می‌زند. محمود گوشی را برمی‌دارد:

«بله، سرکار؟... عباس تویی کله‌خر، چطوری؟ خوب، مسافرت خوش گذشت... دریا آرام بود؟... درخت تو؟ سرونازه؟ یادم می‌آید... چی می‌خواهی بگویی؟... یادم می‌آید، همان که خانها را سکه کرده بود... خوب منظور؟.. خوب... خوب... سرراحت که می‌آمدی؟.. خوب... خوب... راستی خودش بود؟. حتما رندان آن را... چی؟ خودش رفته؟.. نه بابا... بیینم رفیق اول صبحی شوخیت... خوب... خوب... من چه می‌دانم چکار باید بکنی... عجب چیزهایی... چه می‌دانم بابا، برویکی از همین درختهای تازه را... آره... همانها. خیالت هم تخت تخت باشد که از جاش تکان نمی‌خورد... از همه رنگش به بازار آمده... آره. هم سبزند و هم قشنگند و هم... آره کله‌خر همین درختهای مصنوعی... احمق هم خودتی... باز شروع کردی؟ جدی می‌گویم، جدی

می گویم، آخر مرد حسایی درخت که ... دهه ، من ترا دست انداخته ام
یا تو... می خواستی خودت هم همراهش بروی حالا چرا داد می زنی؟...
امروز پاك قاطی کردای ... گوش کن ... حالا بیخ-ودی عصبانی ...
می گویم پاك دقیقه گوش ... ببین... آخر گوش کن... گوشششش...
محمود به گوشی نگاه می کند :

«چش بود؟»

می خندد و گوشی را سر جایش می گذارد و شروع می کند به ماشین
کردن مقاله اش. مقاله که تمام می شود، سیگاری روشن می کند. به پشتی
صندلی تکیه می دهد و از پنجره بیرون را نگاه می کند ، توی یکی از
اتاقهای ساختمان روبرو ، پیرمردی با عرقگیر روی صندلی دسته داری
نشسته و صبحانه می خورد و با روزنامه ای خودش را باد می زند. در اتاقك
کنار آن، زنی زیر دوش ایستاده است و حمام می کند. طرح مات پیچ و
تاب اندامش از پشت شیشه پیداست. نگاهش خیره می شود. روزهای دیگر
آشکارا اتاق را نمی دید. منظره تازه ای پیش چشمهایش گشوده شده .
درسش می گذرد: چه شده؟ ناگاه یادش می آید. به سرعت از جا بلند
می شود . جلو پنجره می رود و با تعجب از خود می پرسد :

«پس درخت کو؟»

از درخت جلو پنجره اثری نیست. می خندد :

«حتما رفته پیش درخت عباس.»

فکر می‌کند که چه درخت پر برگ و سبزی بود:

«چرا آن را انداخته‌اند؟ چرا درختها را قتل‌عام می‌کنند؟»

دوباره به ساختمان روبرو نگاه می‌کند. زن رفته است. پیرمرد همچنان روی صندلی تکان می‌خورد و خودش را باد می‌زند. برمی‌گردد و پشت ماشین تحریر می‌نشیند. صدای قدمهایی را که از راهرو می‌گذرد می‌شنود. صدای تق‌تق ماشین تحریرها بلند شده است. پسرکی می‌آید. محمود مقاله‌اش را از ماشین بیرون می‌کشد و با مداد قرمز درکنارش چیزهایی می‌نویسد و به دست پسرک می‌دهد. پسرک می‌رود. هم‌مک‌ارش حسین می‌آید. صورتش از عرق پوشیده شده. محمود می‌پرسد:

«تازه چه خبر؟»

حسین می‌خندد:

«دو تا از همسایه‌های ما، سر صبحی زده‌اند سروکله همدیگر را خونین و مالین کرده‌اند، برای اینکه یکی خیال کرده آن یکی درخت او را دزدیده و برده فروخته.»

محمود می‌گوید:

«عجیب است. امروز همه‌اش صحبت از درختهاست. عباس تلفن زد و گفت درختش را دیده که به طرف شمال می‌رود. این درخت جلو پنجره هم که غیبش زده.»

حسین به پنجره نگاه می‌کند و فحش می‌دهد:

«مادر قحبه‌ها درخت به آن قشنگی را چرا برداشته‌اند؟ کی این

کار را کرده؟»

«تو خیال می کنی کسی آن را برداشته؟»

«پس چه؟ پس می خواهی خودش رفته باشد؟»

حسین جلو پنجره می رود و خم می شود و از پشت توری پنجره ،

پایین را نگاه می کند و باز فحش می دهد :

« بی شرفها برش داشته اند خیلی خوب معلوم است . هیچ اثری

ازش نگذاشته اند . حتما می خواهند یکی از این درختهای مصنوعی را

جاش بگذارند، تف .»

برمی گردد و پشت میزش می نشیند، محمود می گوید:

«عباس می گفت: درختش در رفته.»

«در رفته؟ درختش در رفته؟»

صدای زنگ تلفن بلند می شود. حسین گوشی را برمی دارد:

«بله ... بله ... اینجا قسمت حوادث، اتفاقی افتاده ... چی؟»

درختهای شما ... متوجه نشدم، هاه؟ ... ببخشید فرمودید درختهای شما

را ... بله ... بله ... یعنی می فرمایید ... بله . بله ... ممکن است ...

بله ... ممکن است لطفا ... بله ... بله ... ممکن است نشانی خانه تان را

بفرمایید ... بله. کسی را می فرستم ... حتما ... چرا بیخودی نگران ...

بله ... بله ... نشانی، نشانی خانه ... بفرمایید ... بفرمایید خیابان درختی

چی؟ درختی شمالی؟ ... خوب، کوچقه ... بسیار خوب ... بسیار خوب ...

برای چه آقا ... نه آقا، نه آقا ... هیچ نگران نباشید، مطمئن باشید، حتماً

می فرستم ... همین حالا، مرحمت عالی زیاد...»

گوشی را روی تلفن می گذارد و با هیجان می گوید :

«باز هم درخت، عجب.»

«چی گفت؟»

«چندتا از درختهای قیمتی باغش را دزدیده اند.»

«گفت دزدیده اند؟»

«کاملا مطمئن نبود، حدس می زد. نشانی خانه اش را گرفتم که یکی

از بچه ها را بفرستم ته توی کار را در بیاورد. حتما کلکی تو کار است.»

«چه کلکی؟»

«نمی دانم.»

«راستش دارد وحشتم می گیرد. سروناز عباس، درخت بید اداره،

درخت همسایه تو و حالا درختهای قیمتی این آقا. تو چه فکر

می کنی؟»

حسین خنده اش را بلند می کند و می گوید:

«ببین، می توانی چیز با مزه ای از توش در بیاوری، مثلا: فرار درختها

از دست ...»

از جا بلند می شود :

«می روم یکی از بچه ها را می فرستم که چندتا عکس حسابی هم

برایت بیاورد. بنشین ببینم چه می کنی.»

از اتاق بیرون می رود. محمود کاغذ سفیدی توی ماشین می گذارد

و پنج ضربه می آید تو و جدول می بندد و شروع می کند :

«امروز آقایی که تقاضا کرده اسمش محفوظ بماند. درختی را دیده که از جلو خانه اش می گذشته . درخت می ایستد و تعظیم می کند و شاخه هایش را به احترام تکان می دهد و می گوید صبح به خیر آقای عزیز ، ما تصمیم گرفته ایم جلای وطن کنیم . »

کاغذ نازک ماشین شده را در می آورد و مچاله می کند و توی زنبیل زیر میزش می اندازد . کاغذ دیگری توی ماشین می گذارد و انگشتهایش به حرکت می آید :

«نفی شکفتن و بارور شدن، نفی زندگی است.»

جدول می بندد و دوباره سر سطر می آید :

«درخت ها عاصی شده اند ؟ دست به عصیان می زنند و شهر و دیار خود را ترك می کنند ؟ درخت سرو نازی امروز صبح از خانه صاحبش گریخته . درخت حیاط اداره ما به طور مرموزی از دیشب ناپدید شده . بنا بر گزارش های دیگری که به ما رسیده این واقعه باور نکردنی و محیرالعقول چند جای دیگر هم اتفاق افتاده . درختها از خانه ها و باغها گریخته اند و هیچ اثری از خود به جا نگذاشته اند ... »

در اتاق به شدت باز می شود و حسین هیجان زده تو می آید :

«بابا موضوع به این سادگی ها نیست. درختها به طور اسرار آمیزی فرار می کنند. دستور رسید که هیچ چیز از این بابت نویسیم ، دولت نمی خواهد اذهان عمومی متشنج شود. جان تو، موضوع خیلی بیخ پیدا

کرده. بعد از مهاجرت پرنندگان از هوای آلوده شهر، حالا نوبت درختها شده.»

محمود از جا بلند می شود و کاغذ را از توی ماشین بیرون می کشد و توی زنبیل می اندازد و می گوید:

«من می روم به اتاق سردبیر، اگر کسی با من کار داشت، صدام کن.»

کتش را می پوشد و تند از اتاق بیرون می آید. از راهرو به سرعت می گذرد. ته راهرو توی یکی از اتاقها می رود. دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته است. سردبیر پشت میزش نشسته و سیگار می کشد. می پرسد:

«چی شده پهلوان، کلافه ای؟»

«این موضوع درختها...»

«بنشین پهلوان.»

محمود می نشیند. سردبیر سیگاری به او تعارف می کند:

«کی خبر شده ای؟»

«صبح یکی از بچه ها تلفن زد که درختش دررفته...»

سردبیر دود سیگارش را از دهان بیرون می دهد:

«دیر خبر شده ای پهلوان، این موضوع مال يك هفته پیش است.»

اولین بار درختهای باغ انجمن دانشمندان و برگزیدگان رفتند. دولت تا

حالا سه بار تشکیل جلسه داده...»

«من که گیج گیج شده ام. نمی دانم اسمش را چه بگذارم.»

«خیلی ساده است پهلوان ، اسمش را بگذار طغیان درختها علیه آهن و سیمان.»

«آخر اگر همینطور ادامه پیدا کند ، فردا يك درخت هم تو این شهر پیدا نمی شود .»

سردبیر سیکار می کشد. کوچکتر بن نشانی از هیجان در صورتش نیست .

«پیدا نشود، به درك. دولت که نمی تواند مصالح ممالکتی را فدای يك مشت درخت عاصی بکند. شهرها باید ساخته بشود با آهن و سیمان و مواد نفتی . روزگار چوب والوار سرآمده . درختها مزاحمند ، زیادی مزاحمند ، بگذار بروند، بهر گوری که دلشان می خواهد بروند.»

«تو دیگر چرا اینطور حرف می زنی ؟ شهر بدون درخت مثل خرگرمی ماند .»

«خیالت راحت باشد. فکر همه چیز را کرده اند . به كمك ماشین محاسبه اس. تی. آی از حوادث آینده آگاهی یافته اند و خودشان را برای چنان روزی مجهز کرده اند. پس کارخانه درختهای مصنوعی را برای چه علم کرده اند پهلوان؟»

محمود دانه های عرق را از صورتش می گیرد:

«با این گرما، این گرمای جهنمی چکار می کنند؟ حتما روی شهر يك سقف کائوچویی می کشند که جلو نور خورشید را هم بگیرند!»

سردبیر با همان خونسردی سیکارش را دود می کند و با چشمهای

شیشه‌ای وبی حالتش به او نگاه می‌کند:

« بیش‌بینی این موضوع را هم کردند. خیالی از دنیا بی‌خبری پهلووان. این اداره جدید وزارت صنایع سنگین ورفاه ملی را برای چه درست کرده‌اند؟ دیروز بهت نگفتند که ناسه‌هفته دیگر کوارهای جدید و نوظهورش به بازار می‌آید. گذشته از همه این‌ها در فکر پرورش وازدیاد گیاهها ودرختهای بوته‌ای هم هستند که کمتر دست و پا گیرند و می‌شود توی گلدانها جاشان داد. فکر همه چیز را کرده‌اند ، غصه نخور پهلووان، همه چیز روبراه است.»

محمود از جا بلند می‌شود و باعصبانیت می‌گوید:

«من نمی‌دانم چه چیزرو به راه است وچه بیش‌بینی‌هایی کرده‌اند ، فقط وحشتم گرفته . زندگی ما بدون درختها ، زندگی بی‌روحی است . هوای شهر بی‌درخت قابل تنفس نیست، سنگین است، خفقان می‌آورد. نباید بگذاریم درختها از اینجا بروند، نباید درختهای مصنوعی را به جای آنها علم کنیم ، درخت مصنوعی روح و سلامت شهر را می‌گیرد . درخت واقعی زنده است ، نفس می‌کشد و با تعرق خود، هوای دور و بر خودش را تغییر می‌دهد. من ازحالا ترسم گرفته. نه‌نه، باید به‌هر وسیله‌ای که شده جلومهاجرت درختها را گرفت. گذشته از این، درختها مایه‌زیبایی و سر بلندی وافتخار شهرند اگر آنها بروند دیگر برای ما چی می‌ماند. من از قتل‌عامی که راه انداخته‌اند ودرختها را یکی بعد از دیگری نابود می‌کنند، متنفرم.»

سردبیر بی حرکت نشسته است و سیگارارش را دود می‌کند و با خونسردی می‌گوید:

«فعلا معلوم نیست دولت چه تصمیمی می‌گیرد. موضوع در نهایت اختلاف است. دستور داده شده تا اطلاع ثانوی چیزی تو روزنامه ننویسیم.»
محمود به قیافه بی‌حال و چشمهای شیشه‌ای سردبیر نگاه می‌کند و دلش از او به هم می‌خورد. برمی‌گردد و از اتاق بیرون می‌آید.
به کتابخانه اداره می‌رود. زن پابه سن گذاشته چشم سبز کتابدار، لبخند زنان به طرف او می‌آید:

«موضوع درختها را شنیده‌ای محمود؟»

محمود بابتی حوصلگی سر تکان می‌دهد:

«نصرت آن دفعه کتابی به من دادی، یادت هست؟ راجع به

درختهایی بود که ...»

«یادم هست.»

لبخند می‌زند:

«باز می‌خواهی کار دست سردبیر بدهی؟»

محمود کتابی از قفسه برمی‌دارد و ورق می‌زند. به او جواب

نمی‌دهد. نصرت می‌رود و کتاب را می‌آورد. محمود رسید کتابخانه

را امضاء می‌کند و می‌پرسد:

«خوب باز ندگی چطوری، خوش می‌گذرد؟»

قیافه نصرت به هم می‌رود.

«نه، چه خوشی، زندگی خالی و بی‌آب و رنگ، اما می‌دانی
خوشحالم درختی ندارم که حالا غصه‌اش را بخورم!»
محمود می‌خندد و می‌گوید:
«خوش به حالت.»

کتاب را برمی‌دارد و از اداره روزنامه بیرون می‌آید.
شرجی شهر را گرفته است. هوا دم کرده و سنگین است. گرد و
غبار فضا را تیره کرده است. پیش چشمهای محمود ذره‌های نرم خاک،
کف خیابان، به آرامی حرکت می‌کند، مثل این است که قوای مرموزی
آنها را به جلو می‌راند. خیابان خلوت است. گاه‌گاه ماشینی تند می‌گذرد.
پنجره‌ها بسته است. پرده‌های حصیری دکانها آویخته. محمود با قدمهای
آهسته جلو می‌رود. صدای دخترها و پسرهایی که سرود می‌خوانند و صدای
موزیک مارش و قدمهایی که به زمین کوبیده می‌شود، از پشت دیوار محوطه‌ای
به گوش می‌رسد. محمود قدمهایش را تند می‌کند و از جلو دیوار
می‌گذرد.

وقتی به خانه می‌رسد، خاک نرم و چسبناکی سراپایش را پوشانده،
عرق لزجی از سر و صورتش جاری است. پیراهن به تنش چسبیده.
لباسش را درمی‌آورد و زیر دوش می‌رود و شیر آب سرد را تا آخر
باز می‌کند:

دربارها خواهند آمد و باران‌ها را خواهند آورد. همه چیز سبز
می‌شود، همه چیز زنده، درختها دوباره شکوفه می‌کنند. باغها دوباره

از هیاهوی بچه ها پر می شود . پرنده های مهاجر به خانه
برمی گردند «

جریان آب به صورتش می ریزد و چشمهایش را که از اشک لبریز
شده است، می شوید . . .

زمستان ۱۳۴۷

७५



پاسبان که از پیچ خیابان بیدار شد ، بچه‌ها ساکت شدند، آنکه نیله اش را زوی آسفالت می‌غلطانند و بلند بلند با خودش حرف می‌زند و آنکه روی سکوی خانه‌ای نشسته بود و آواز می‌خواند.

پاسبان سالانه‌سالانه، از پیاده‌رو آن طرف خیابان گذشت. نگاه بچه‌ها او را تا عرق فروشی سر نبش دنبال کرد. پاسبان که به‌دکان عرق فروشی رفت، پس‌رکی که روی سکوی خانه نشسته بود، دوباره شروع کرد به آواز خواندن:

«سبز کشمیر ما ... زلفای تو زنجیر ما.»

پس‌رک دیگر، تیله سنگی خود را روی آسفالت پیاده‌رو غلطانند و به

دنبال آن دویدند .

بعد از ظهر سوزان تیرماه بود. آفتاب یک‌دست و خیره‌ای روی همه

چیز افتاده بود. خیابان خلوت و سوت و کور بود. گاه‌گاه ماشین‌های به‌سرعت

می‌گذاشت و نفیرش در خاموشی خیابان طنین می‌انداخت.

پسرک دنبال تیله‌اش که به طرف جوی آب می‌غلغلتید، دوید. عرقگیر سفید و آستین کوتاه‌های پوشیده بود. شلوار گل و گشادی پایش بود. پابش برهنه بود. شش هفت سالی داشت.

تیله غلغل خوران می‌رفت که به جوی پر آب خیابان بیفتند، پسرک جستی زد و آن را گرفت و گفت:

«کجا داری می‌ری ناکس.»

تیله‌گرد و سبزرنگ را بالا انداخت و گرفت. چشمهایش متوجه پنجره بازخانه روبرو شد. تیله‌اش را توی جیب شلوار انداخت. آهسته به پنجره نزدیک شد. صدای غرغز فلزی و صدای «غین غین» بچگانه‌ای از توی پنجره شنیده می‌شد.

پسرک برگشت و آهسته صدا زد:

«حاتم.»

حاتم همانطور روی سکو نشسته بود و صدای آوازش بلند بود.

«سبز کشمیر ما ... زلفای تو زنجیر ما.»

پسرک با صدای خفهای دوباره صدا زد:

«حاتم... حاتم.»

حاتم از خواندن ماند. به او نگاه کرد:

«هاا...»

«بیا.»

پیش رفت و بایش را به کنارهٔ آجرهای دیوارگیر داد، خودش را
بالا کشید. از توی پنجره به اتاق سرک کشید. حاتم به دوخود را به اورساند:

«چیه؟ مکه چیه حسن؟»

حسن برگشت و انگشتش را روی لبهایش گذاشت و «هیس» کشید.
حاتم بیقرار و شتابزده گفت:

«به خرده بروکنار بی معرفت. من هم می‌خوام پیام بالا. ده به خرده
بروکنار ده.»

خودش را درکنار او بالا کشید.

توی اتاق، پسری هم سن و سال آنها، توی ماشین نو بچگانه‌ای
نشسته بود. با پاهایش رکاب می‌زد و بادهاش «غین غین» می‌کرد و ماشین
را دور اتاق می‌گرداند. چنان سرگرم کار خود بود که پسرها را بالای
پنجره نمی‌دید و بی‌پیچ آهسته‌شان را نمی‌شنید.

پسرها، پشت پنجره مشبك آهنی ایستاده بودند و صورت خود را به
میله‌ها چسبانده بودند. چشم از ماشین که همچنان به دور اتاق می‌گشت و
می‌رفت و می‌آمد، بر نمی‌داشتند.

ناگاه چشم پسرک به آنها افتاد. ماشین را نگه داشت و بهت‌زده به
آنها نگاه کرد. بعد دستش را به طرف آنها تکان داد و پرخاش کرد:

«چرا اومدین بالای پنجره خونۀ ما، مامان...»

حاتم گفت:

«چه ماشین قشنگی.»

حسن پرسید:

«مال خودته؟»

پسرک گفت:

«آره که مال خودمه.»

حانم گفت:

«چند خریدیش؟»

«صد تومن، صد و دو بست تومن.»

حسن گفت:

«دکی پنجاه تومن هم نمی ارزه.»

پسرک گفت:

«صد و هزار تومن می ارزه.»

حسن گفت:

«سی تومن هم نمی ارزه.»

«صد و هزار هزار تومن هم می ارزه.»

حسن گفت:

«هیچم نمی ارزه.»

پسرک گفت:

«از پنجره خونه ما برین پایین، برین خونه ها تون، مامان... مامان.»

حانم گفت:

«ما که با تو کاری نداریم.»

پسرک گفت:

«چرا اومدین بالای پنجره خونۀ ما؟»

حاتم پرسید:

«بوق هم می‌زنه؟»

«آره که می‌زنه، خوب هم می‌زنه.»

صدای بوق ماشین را درآورد. پاهایش رکاب زد و دوباره ماشین

را توی اتاق به حرکت درآورد. حسن گفت:

«چراغ که نداره.»

پسرك گفت:

«خوب هم داره.»

حسن گفت:

«اگه راست می‌گی روشنش کن ببینم.»

«دلم نمی‌خواد روشنش کنم.»

حاتم گفت:

«بیارش بیرون باهم بازی کنیم.»

«من بابچه گداها بازی نمی‌کنم.»

حسن گفت:

«ما بچه گدا نیستیم.»

حاتم گفت:

«دوتایی هم می‌شه سوارش شن؟»

«آره که می‌شه، سه‌تایی هم می‌شه.»

«سه تایی نمی شه.»

«خوب هم می شه.»

حاتم گفت:

«اگه بیاریش بیرون تورو هول می دیم و باهم بازی می کنیم.»

پسرک گفت:

«شما شیمیش دارین، بچه گداها شیمیش دارن.»

حاتم گفت:

«ما بچه گدا نیستیم. ما می خوایم باهات بازی کنیم.»

«شما شیمیش دارین.»

حسن گفت:

«خودت شیمیش داری.»

پسرک گفت:

«تو شیمیش داری.»

حسن گفت:

«خودت داری ریغونه پررو.»

پسرک گفت:

«برین کم شین ، از بالای پنجره خونه ما، برین پایین گدا گدورا.»

حسن گفت:

«گدا گدور خودتی.»

پسرک داد زد:

«برین گمشین. شمانه و بابا ندارین.»

حسن گفت:

«خودت ننه و بابا نداری مرده سگ.»

پسرك داد زد:

«مامان، مامان، بچه گداها اومدن بالای پنجره خونه ما، منو

اذیت می کنن.»

در اتاق باز شد. حاتم و حسن از پنجره پایین پریدند و پا به فرار

گذاشتند. زنی پشت سرشان فحش داد.

پاسبان از عرق فروشی بیرون آمد. بچه ها که به طرف عرق فروشی

می دویدند، راهشان را کج کردند و به سرعت به کوچه ای پیچیدند. از زیر

پاهای برهنه شان، گردو خاك بلند می شد. حاتم زیر سایه درختی ایستاد.

حسن نفس نفس زنان به او رسید.

حاتم پاچه شلوارش را بالا زد و کنار جوی آب نشست و پاهایش

را توی جوی آب فرو برد. حسن، زیر سایه درخت، روی زمین نشست

و تیله اش را از جیب بیرون آورد. سایه درخت مثل چادری، روی زمین

پهن شده بود. گنجشکها، بالای درخت جیک جیک می کردند. سه تا مرغ

به دنبال خروسی زیر آفتاب، گشادگشاد راه می رفتند و بهر چیزی نوک

می زدند و قدقد می کردند. یکی از مرغها، خاك نرم و مرطوب کنار جوی

آب را با پاهایش عقب زد و میان گودالی که درست کرده بود، نشست. با پاهایش

را جمع کرد و به چرت افتاد. آب گل آلود، با سرو صدای میان جوی می گذشت

ودرس از بیری کوچه به سرعتش افزوده می شد و زیر دیوار باغی فرو می رفت.
حاتم روی پیت بنزین کج و کوله و زنگ زده ای، کنار جوی نشسته
بود. پاهایش را روی خاک می کشید و پیت را با خود به جلو و عقب می برد
و صدای « غین غین » از دهانش بیرون می داد .

حسن از جا بلند شد. قلوه سنگی از زمین برداشت و به طرف مرغی
که میان خاک، کنار جوی جا خوش کرده بود و چرت می زد، پرتاب کرد .
چرت مرغ پاره شد و با سرو صدا از جا پرید و دنبال خروس و مرغهای دیگر
به طرف باغ دوید.

حسن به طرف حاتم آمد:

«حاتم بیا تیل به تیل بازی کنیم.»

تیلهاش را توی دستهایش غلتاند :

«سرتشتك بازی می کنی؟»

حاتم جواب نداد. همچنان روی پیت نشسته بود و پیت را می چرخاند

و «غین غین» می کرد. حسن گفت:

«بی معرفت، ده بیا.»

حاتم سرگرم کار خود بود و جواب نداد .

«سرتشتك ، خب ؟»

پاهای حاتم از حرکت ماند و لبهایش از «غین غین» کردن

افتاد . گفت :

«من باتو بازی نمی کنم.»

«چرا؟»

«من با بچه گداها بازی نمی‌کنم.»

«چی؟»

«من بچه اعیونم. با بچه گداها بازی نمی‌کنم.»

«دکی، بازی در نیار. سز تشك، باشه؟»

پاهای حاتم دوباره به حرکت افتاد و ذرات خاك را به هوا بلند

کرد. گفت:

«نو شپیش داری.»

«خودت شپیش داری.»

لبهای حاتم بوقزد:

«دی دی ی ی ی ی ی.»

گفت:

«توننه بابا نداری.»

«خودت ننه بابا نداری.»

صدای «غین غین» از میان لبهای حاتم بیرون آمد و بیت يك دور،

دور خود چرخید و صورت حاتم دوباره روبروی حسن قرار گرفت:

«بروگمشو، بچه گدا، شپیشو.»

حسن داد زد:

«من بچه گدام؟ من شپیشوام؟»

پاهای حاتم با شدت بیشتری به تکان آمد و گرد و خاك زیادتری به

هوا بلند کرد ، گفت:

« برو از اینجا لات بی سرو پا . بوگندو . »

صورت حسن سرخ شد:

« من بوگندوام ؟ من بوگندوام مرده سگ ؟ »

دستش بالا رفت و محکم توی صورت خانم کوبید .

شام غریبان

درخانه که باز شد، فرخنده گفت:

«فری برات مهمون آوردیم.»

فرامرز از بالای شانه آنها، توی پله‌ها نگاه کرد:

«مسعود تویی، کی برگشتی حقه ؟»

فرخنده گفت:

«پریشب.»

رضا گفت:

«بی معرفت خبرمون نکرد که بریم پیشوازش.»

فرامرز از جلو در صدا زد:

«منیژیا ببین کی اومده.»

دست مسعود را فشرد:

«خوش اومدی.»

از توی اتاق صدای موسیقی بلند بود. فرامرز گفت:

«مهری و داریوش هم اینجان.»

منیژه از اتاق بیرون آمد. بزرگ کرده بود. پیراهن کوتاه سبز فشنگی

تنش بود. با خوشحالی داد زد:

«مسعوده بچه‌ها.»

پیش آمد و او را بوسید. توی اتاق مهری و داریوش هم او را

بوسیدند. داریوش پرسید:

«خب، چه خبر، ایرون چه خبر بود؟»

مسعود شانه‌هایش را بالا انداخت:

«هیچی.»

فرامرز گفت:

«هیچی؟ اینهم شد جواب پسر. بشین تعریف کن. هفت - هشت

ساله اینجام، دلم بر اش تنگ شده.»

داریوش گفت:

«برای چی چیش؟»

مهری گفت:

«من هم دلم به زره شده. چهار - پنج ساله بابا ماما نوندیدم.»

مسعود روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست. اتاق کوچکی بود،

قالیچه کوچکی وسطش انداخته بودند. صندلی‌ها را، اطرافش چیده

بودند. تلوزیوی گوشه اتاق بود. رادیو کوچکی بالای آن دیده می شد که آواز بیتل ها را پخش می کرد. روی پیشبخاری کارتهای تبریک عید چیده شده بود، بیشترشان از ایران آمده بود. اغلب نقاشی مینیاتور بود. درکناری، زیر پنجره، میزی گذاشته شده بود و شیشه های مشروب و جام های مشروب خوری و قوطی های کواکولا و ساردین، روی آن چیده شده بود. توی ظرفی مقداری سالاد و درکنار آن تکه های بریده نان دیده می شد.

منیژه چای آورد و رادیو را خاموش کرد. مهربی پرسید:

«مسعود، چی برامون سوغات آوردی؟»

رضا گفت:

«یه صفحه.»

فراهرز گفت:

«فقط یه صفحه؟»

داریوش پرسید:

«پسته و گزت کوپسر؟»

منیژه گفت:

«حتماً صفحه تعریفیه. مسعود بیخودی چیزی رو با خودش

ورنمی داره بیاره.»

فرخنده گفت:

«می که صدشاش مئه آوازخونهای قدیمیه، مئه قمر، مئه پروانه.»

منیزه گفت:

«خیلی وقته موسیقی ابرونی نشنیدم.»

داربوش گفت:

«چیزی از دست ندادی خواهر، مکه ما موسیقی داریم؟ فقط به

زر زری برای قرکمر او مدن و جنبوندن.»

مهری گفت:

«کاش فقط اینطور بود، امان از وقتی که ناله‌هاشونو سر می‌دن،

بفروضة خونی حساییه.»

رضا گفت:

«نه بابا دیگه. اینطور هام نیست. موسیقی اصیل ما قشنگه، باحاله،

اگه غم‌انگیزه از غمهای مردم...»

داربوش حرف او را قطع کرد:

«جان من نخواستی باز بالای منبربری که چی چی روح این ملت با

چی چی غمهاشون آمیخته و موسیقی شون پرغم و غصه شده. می‌کم این ونکا

ونکا هیچی نداره که بشه حرفشوزدحتی می‌خوام بکم با این موسیقی باب

روز اینجایی‌ها قابل مقایسه هم نیست.»

رضا گفت:

«من هیچ مقایسه نمی‌کنم، این به چیزیه و اون به چیز دیگه. اون

موسیقی خودمونه اگه روضه خونی هم هست، مال خودمونه، نشونۀ ماست.

برای من پراز خاطره است. منو یاد بچگی هام، کوچه باغی‌ها، گذشته هام

می اندازه، یاد اون شبهای شادی که توش دسته جمعی آواز می خواندیم ،
یاد اون شبهای تاریکی که آدم توکوچه و خیابونها از سردلتنگی آواز
خونده، اون زمزمه های تنهایی، دلای دلای کردن ها، تو خوشت نمیداد ،
نیاد برای من قشنگه، پراز یادگاریه . »

فرامرز پرسید:

«مسعود تو چرا چیزی نمی گی؟»

مسعود گفت:

«چی بگم؟ من بارضا موافقم. ببینید عجیب نیست که ازوقتی اینجا
اومدم هفت-هشت دفعه صفحه رو گذاشتم و بهش گوش دادم، تازه، این یه صفحه
معمولیه اما نمی دونم چرا اینجا اینقدر رو آدم اثر می ذاره . فکر می کنم
فقط این صفحه نیست که رو آدم اثر می ذاره یه چیز دیگه ای همراه آهنگ
و آواز اونه، یه چیزی که نمی شه تعریفش کرد . »

فرامرز گفت:

«منیژ بروگرامو بیارتو این اتاق، صفحه رو گوش کنیم.»

فرخنده گفت :

«نه. اینطور به دل من نمی چسبه. می تونم از حالا بگم چی می شه.
وقتی صفحه رو گذاشتین می افتین به جرو بحث و مسخره بازی و حالشو از
بین می برین. من و رضا می ریم تو اون اتاق، هر کی دلش خواست گوش
بده، به خودش زحمت می ده و بلند می شه میاد اونجا.»

فرخنده صفحه را به رضا داد و هر دو از اتاق بیرون رفتند.

منیژه گفت:

«بچه‌ها به چیزی بخورین.»

فرامرز از جا بلند شد. پرسید:

«مسعود تو که می‌دویم و دکا می‌خوری، شما هاچی می‌خورین؟»

داریوش گفت:

«کمی جین با لایم.»

مهری گفت:

«برای من هم کمی آبجو بریز.»

منیژه بشقاب خوراکی‌ها را روی میز، جلو آنها چید. فرامرز

چام‌ها را برگرد. منیژه فنجانهای خالی چای را برداشت و از اتاق بیرون

رفت. فرامرز کنار مسعود نشست و پرسید:

«خوش گذشت؟»

مسعود گفت:

«خیلی... جای همه شما خالی. دلم می‌خواست زیاد می‌هوندم. اما

باید برمی‌گشتم لندن. فردا درس شروع می‌شه. نمی‌دونم بچه تهرون

زشت و بدقوارهای درست کردن، اون حوض‌های گرد و فشنکه‌واون میدون‌ها

و بازارچه‌ها و کوچه سقفی‌ها و عمارت‌های قدیمی، همه رو خراب کردن و به

جاش به مترسک‌هایی ساختن.»

داریوش پرسید:

«از برو بچه‌ها کی رو دیدی؟»

«تقریباً بیشتر شونو. محمود درکنی و خلیل مخصوصاً به شما سلام
رسوندن. چند روزی با رکنی رفتیم اصفهون. هنوز خیلی قشنگه. خدا نکنه
معمارهای فرنگک رفته باشون به اونجا باز بشه. یکدفعه هم با مهر داد
رفتیم زور خونه تماشای گلربزون. یه شب هم حمید منوورد داشت برد
اراک عروسی یکی از اقوامش، روحوضی وسیاه بازی داشتن. از ساعت
یازده تا چهار بعد از نصف شب. معشر بود. یه شب هم، با برو بچه‌ها،
دسته جمعی رفتیم یه قهوه خونه تو بازارچه سوسکی‌ها، به جون شما،
قهرمانهای شاهنامه رو آدم اونجا، هنوز زنده می‌بینه. مقاله جنگک
فرود و طوسو نقل می‌کرد، چنون زنده که آدم تو شخصیت طوس همون
کله خری و قلدری ژنرال‌های امروزی رومی دید. به نظر من بزرگترین
تراژدی شاهنامه، رستم و سهراب یارستم و اسفندیار نیست، داستان فروده.»
فرامرز گفت:

«ده دوازده سال پیش وقتی تهران بودم خلیل منو و حمید و ورد داشت
برد به یه تماشا خونه نزدیک شهرنو، راستش اول خیال می‌کردم به نمایش
لختی می‌بینم اما باور می‌کنین معصومه ترین نمایشی بود که تو عمرم
دیدم.»

مهری گفت:

«سروصدای بچه‌ها نمی‌آد. منیژه هم رفت اونجا ماسید.»

فرامرز گفت:

«از اون اتاق صدا به اینجا نمی‌رسه.»

مهری سیگارش را درجا سیگاری خاموش کرد و از جیب بلندشده.
« می‌رم. ببینم در چه حالین. می‌خوام به زده سر به سرشون بذارم.»
فرامرز توی جام آنها مشروب ریخت و تلویزیون را باز کرد. مسابقه
اسب‌دوانی بود. کانال دیگرا گرفت، باز اسبها می‌دویدند. زیر لب
غرغر کنان گفت:

«مرده شو، این انگلیسی ها مرده شرط بندی رو اسبن. آدمو
کلافه می‌کنن.»

تلویزیون را بست و جام مشروبش را برداشت. جرعه‌ای نوشید
گفت:

«نه، واقعاً دلم برای اون خراب شده لغنتی تنگ شده. اینجا پول خوبی
بهم می‌دن، زندگی راحت. درد سر ندارم اصلاً دو نم به روز آخرش دلم
کنده می‌شه و برمی‌گردم.»
مسعود گفت:

« من هم کلام که تموم بشه برمی‌گردم. اینجا نمی‌تونم خوشحال
باشم، هر جامی رم بوگند غریبی به صماخ می‌زنه.»
فرامرز گفت:

« اینجا آدم حکم درختهای کنار خیابو نوداره، هر اتفاقی بیفته
براش علی السویه است، فقط همینجور ایستاده و تموشامی کنه، اونجا
وقتی ماشین تو چاله‌های وسط خیابون می‌افته، آدم دست کم می‌تونه به
شهرداری فحش بده. هفته پیش به فیلم خبری تو سفارت نشون می‌دادن.

واقماً مضحكه ، می دوین، من همه اش رفته بودم تو نخ به کلاه نمدی که گوشه‌ای ایستاده بود و با صورت آفتاب سوخته و با مزه و چشمهای بهت زده اش به جرئقیل های متحرك نگاه می کرد. «

فرا رز دوباره نوبی جام خودش مشروب ریخت . داریوش رادیورا باز کرد. مسعود از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای منیژه را از اتاق تهر اهروشنید:

« فخی جون دوباره بذارش. چه صدایی، محشره ... »
صدای مهری گفت:

« چه فشنک می خونه خدا جون. »

مسعود پنجره دستشویی را باز کرد و سرش را در هوای مه آلود بیرون برد . باران ریزی روی صورتش ریخت . پیش چشمهای او ، برج سیاه کلیسایی در آسمان بالا رفته بود. ساختمانهای چند طبقه و یک شکل، با پنجره های چوبی مستطیل درمه رقیقی نشسته بود . خیابانهای باریک و پیچ در پیچی که از میان ساختمانهای گذشت، خیس و خلوت بود. مسعود آهسته زیر لب زمزمه کرد :

« نماز شام غریبان چو گریه آغازم

به مویه های غریبانه قصه بردازم . »

صورتش را زیر آب سرد گرفت.

در بیرون هوا داشت تاریک می شد. ماشینهای گذشت

چراغش را روشن کرده بود. ساختمانها کم، درمه فرو می رفت.

بنجره را بست و توی راهرو آمد. صدایی شنیده نمی شد. به طرف
اتاق رفت. کسی توی اتاق نبود. رادیو آهنکک جازی پخش می کرد و بیتل ها
می خواندند. رادیو را بست و آهسته به طرف اتاق تهره رو رفت. صدای
آواز زنی از توی اتاق شنیده می شد :

د به یاد یار و دیار آهچنان بکریم زار

که از جهان، ره و رسم سفر براندازم.»

در اتاق بازمانده بود. در آستانه اتاق ایستاد و نگاه کرد. همه دور
گرام ساکت و بی حرکت نشسته بودند. صفحه روی گرام می چرخید و آواز
اندوه زده زن همپای آهنکک تار اوج می گرفت و فضای اتاق را از غم آشنا
و ملموسی لبریز می کرد.

خردادماه ۱۳۵۲

سلام

پیرمرد، برادر زن یکی از مهمانها بود. با اندامی کوچک، قیافه‌ای با وقار و موهای یکسر سفید، گوشه‌ای زیر سایه روشن چلچراغ اتاق نشسته بود. حسین پیرمرد را از نوشته‌هایش می‌شناخت و در گذشته، مقالات عمیق و انتقادی او را خوانده بود.

مهمانها اغلب جوان بودند. بعضی از آنها باز نهاییشان آمده بودند. اتاق از خنده‌ها و صحبت‌های آنها پر بود. هر کدام به نوبت نکته‌ای می‌گفت و شلیک خنده‌ها بلند می‌شد. پیرمرد ساکت بود.

حسین گفت :

« چه تکیده . »

مهرداد گفت :

« تازه از بیمارستان اوامده بیرون . داغون شده بود . چند ماهی تو

بیمارستان خوابید . «

منصور گفت :

« یه هفته پیش یکی از کتا بهاش ، اتفاقی به دستم افتاد ، یه نفس
خوندمش با اینکه بعضی مطالبش کهنه شده هنوز هم خیلی حرف توش داره . «
مهرداد گفت :

« می دونی ، من مدتی اونجا باهش هم اتاقی بودم . مصداق واقعی

نوشته هاش ، خودشه «

منصور گفت :

« آدم وقتی بهش نگاه می کنه از خودش بدش میاد ، مثه یه چینی

اصل می مونه ، بی عیب و درخشان . «

مهمانهای دیگر بالای اتاق نشسته بودند . صحبتشان گل انداخته

بود و سروصدایشان درهم آمیخته بود :

« ... می خوام بگم ، من ادعای برتری مردها را چیز بی معنی و

مهملی می دونم . «

« ... گفتم برو کشتو بساب . اینکه من در برج عاج نشسته ام

و از دردهای مردم بی خبرم هیچ چیز و عوض نمی کنه . سینما رو باید

شناخت مردیکه . «

« ... آقا از خرید و فروش زمین بعضی ها ملیونر شدان ، من

پارسال دوهزار متری خریدم حالا به سه برابر ازم می خرنند آقا ... «

« ... مدل جدید موها رو دیدی ؟ خیلی قشنگه ، ماهه . به تیپ

من میاد ، من که همین هفته می رم و مدل مو هامو عوض می کنم . «

پیرمرد کنار آنها نشسته بود. گاهی لبخندی می‌زد و سری تکان می‌داد و چند کلمه‌ای می‌گفت اما مثل این بود که در میان جمع آنها نیست. زن مهر داد مهمانها را به سر میز غذا دعوت کرد. سر میز، حسین کنار مرتضی نشست. مرتضی با چشم به پیرمرد اشاره کرد و آهسته پرسید:

« کیه ؟ »

حسین اسم پیرمرد را گفت. مرتضی به پیرمرد خیره شد و پرسید:

« عجب همونه که ... ؟ »

حسین سر تکان داد. مرتضی گفت :

« من جور دیگه‌ای اونو پیش خودم مجسم می‌کردم . »

حسین پرسید :

« چه جوری ؟ »

« نمی‌دونم ، درست نمی‌دونم چی بگم اما به نظرم می‌اومد
نباید اینقدر ساکت باشه. آخه خیلی ساکنه ... اون شور و فریادها، اون
اعتراض‌ها ، اون ... نه ، دارم جفنگ می‌گم میون ما چی داره بگه ،
چه شور و هیجانی می‌تونه داشته باشه ؟ شاید همه ما برایش عوضی
باشیم . »

صدای زن ستار بلند شد:

« آقا داداش چی برات بکشم ؟ »

پیرمرد لبخندی زد و گفت :

« یه کمی برنج و قرمه سبزی . ماشالله اینجا وفور نعمته . »

ستار گفت :

« برای دکتریه خرده از این ماکولات فرنگی هم بریز ، عجب

خوشمزه است . »

پیرمرد گفت :

« نه ، همین برنج و قرمه سبزی برای من کافیه . »

مهرداد پرسید :

« بچه‌ها مشروب چی می‌خورین ؟ »

زن مهرداد گفت :

« همه جورش هست ، ویسکی ، کنیاک ، شراب ... »

ستار گفت :

« به به ، بچه‌ها حمله‌کنین . »

منصور گفت :

« من ویسکی می‌خورم . می‌خوام امشب ورشکستت کنم مهرداد . »

زن ستار گفت :

« دکتر به آقا داداش گفته مشروب نخوره اما کمی ویسکی برایش

بد نیست . »

مهرداد کمی ویسکی توی جام ریخت و پرسید :

« دکتر خالی می‌خوری یا با سودا ؟ »

پیرمرد آهسته گفت :

« من دلم می‌خواد عرق بخورم . »

مهرداد خندید :

« با ویسکی مست نمی شی دکتر ؟ »

زن ستار گفت :

« نه آقا داداش ، دکتر گفته نباید عرق بخوری . »

ستار با خنده گفت :

« هر روز از دکتر می پرسن پس کی می توئم عرق بخورم ؟ »

زن منصور پرسید :

« چرا عرق دکتر؟ ویسکی هم مطمئن تره و هم مطبوعتر . این

عرقها معلوم نیست از چی درست شده . »

پیر مرد گفت :

« خانم خوشم میاد عرق بخورم ، دلم نمی خواد مشروبی بخورم که

فقط مستم بکنه . »

زن سیاوش از آن طرف میز هر هر خندید و گفت :

« عرق که بدتر مست می کنه . »

پیر مرد به او نگاه کرد و با بیحوصلگی گفت :

« کاری به بدتر و بهتر ندارم خانم ، نمی خواهم فقط مست بشم .

مهرداد عرق تو بساطت پیدا نمی شه ؟ »

زن ستار گفت :

« نه ، آقا داداش برات خوب نیست . »

ستار گفت :

« عرق براتون مته سمه . دکتر گفت ... »

پیرمرد با بد خلقی حرف او را قطع کرد:

« گور پدر دکتر و هفت جدش ، امشب دلم می‌خواد عرق بخورم .

این‌آت و آشغالها به دلم نمی‌چسبه . »

مهرداد از جا بلند شد و رفت و جام عرقی برای پیرمرد آورد.

زن ستار گفت :

« پس آقا داداش تو رو خدا کم بخور . »

ستار گفت :

« خالی نخورین دکتر . »

غرش نامفهومی از گلوی پیرمرد بیرون آمد و نگاه تندش ستار و

زنش را خاموش کرد . حسین دید که ستار دستپاچه شد و سرش را

زیر انداخت .

زن مهرداد گفت :

« بچه‌ها از خودتون پذیرایی کنین ، ما بلد نیستیم تعارف بکنیم . »

مرتضی گفت :

« تعارف برای چی دیگه ؟ ما که حمله ور شده‌ایم . »

منصور گفت :

« دست پخت زن مهرداد همیشه تعریفیه . »

زن سیاوش گفت :

« بچه‌ها از این سالاد بخورین ، خیلی خوشمزه است . »

سیاوش گفت :

«بخورین بچه‌ها، عالی‌ه.»

ستار گفت:

«من عجب دارم می‌خورم. باید بترکی رو خبر کنین،»

حسین گفت:

«دست درد نکنه صاب خونه.»

پیرمرد جام عرقش را بلند کرد و گفت:

«به سلامتی صاب خونه.»

حسین دید که پیرمرد چند تا قاشق قرمه سبزی و برنج خورد و با غذایش بازی بازی کرد تا همه غذای خود را خوردند. بعد کمی ماست برای خودش توی ظرفی ریخت. زودتر از همه از سر میز بلند شد و به اتاق پذیرایی رفت. ظرف ماست و جام عرق خود را همراهش برد. مهرداد و منصور رفتند و کنار او نشستند. مهمانها جام‌های مشروبشان را برداشتند و هر کدام سر جای خود نشستند. طولی نکشید که سروصدا ایشان اتاق را برداشت.

مرتضی پرسید:

«حسین، چرا صدات در نمیاد؟»

زن سیاوش گفت:

«چرا زنتو نیاوردی مرد حسابی؟»

حسین گفت:

«خیلی متأسفم که نتوانست بیاد. می‌خواستم به معذرت نامه رسمی

بفرسته اما من مانعش شدم.»

زن منصور پرسید:

«چرا مانعش شدی؟»

حسین گفت:

«آخه فکر کردم ممکنه شما بو بپرین که داش نمی خواسته بیاد!»

همه خندیدند. ستار گفت:

«این حسین از اون نخاله‌هاست. به جاش ، نیش خودشو می زنه.»

سیاوش پرسید:

«تو نکته‌ای ، لطیفه‌ای بلد نیستی بگی بخندیم. بچه‌ها چمنه‌شون

ته کشیده . داریم خمیازده می کشیم.»

حسین گفت:

«نه به حضرت عباس! آگه هم چیزی بلد بودم حالا یادم رفته!»

مهرداد بلند شد و توی جام او مشروب ریخت ، حسین جرعه‌ای

نوشید و سرش را کنار مبل گذاشت و نگاهش را به چاپچراغ بالای سرش

دوخت. صدای گرم وبم پیرمرد را شنید:

«همیشه عرق خورده‌ام ، از جوانی هام و با برو بچه های خوب .

یادشون به خیر، خسته از فعالیت‌های روزونه، شبها هم‌دیگه رومی دیدیم،

عرق بهانه‌ای بود برای دورهم جمع شدن و فکرهارو روی هم ریختن ،

گفتن و شنیدن و سبک و سنگین کردن کارها. عرق، حالا مزه عرق اون

موقع هارو می‌ده. چه شبهایی رو زنده کردیم هی‌هی، چه شبهای پر مشغله و

خوشی. می فهمیدیم چیکار می کنیم و برای چی، کار می کنیم. کیف داشت. آدم نمی فهمید چه جور روزها، شب می شه از بس که مشغول بودیم، خوب... گذشت، بگذره چه انتظار دیگه ای می شه داشت. یادت میاد اونجا هم هر وقت عرق قاچاقی می رسید بهانه ای بود برای دورهم جمع شدن و مشکلی رو حل کردن، یادت میاد مهر داد؟ حالا که همه اون بچه های خوب رفته ان، حالا که... وقتی می شینم و عرق می خورم مثه اینه که اونها هم کنارم نشستن و داریم باز کارها مونو سبک و سنگین می کنیم. مهر داد برای من باز هم عرق بیار. لامسب امشب عجب می چسبه.»

مهر داد بلند شد و رفت و بطری عرقی را آورد. توی جام پیرمرد و منصور و خودش عرق ریخت. جامها را بهم زدند و نوشیدند.

پیرمرد راحت روی هبل نشسته بود. چشمهای درشتش می درخشید. موهای نقره ایش زیر نور چراغ قرار گرفته بود و جلوه ای شکوهمندانه داشت. حسین دید که دست پیرمرد بالا رفت و لبهایش جرعه ای از جام نوشید. بعد صدای عمیق و گرمش را شنید:

« لامسب قشنگه... زندگی رومی کم، عجب قشنگه.»

مهمانهای دیگر هم، سرگرم خوردن و نوشیدن بودند و سرو صدایشان همچنان بلند بود.

حسین حسن کرد که مشروب دراو اثر کرده اما سر حالش نیآورده است. سرش سنگین شده بود و دهانش خشک. احساس کلافگی و دلزدگی می کرد. صدای پیرمرد را دوباره شنید:

«...می‌گم اگه من خودمو کنار بکشم باز هم نمی‌تونم بگم نیستم. چون واقعاً هستم یعنی جزوی از همه مردم هستم فقط اونجا هایی که بایداثر مثبت داشته باشم با کنار کشیدنم اثر منفی دارم. می‌خوام بگم مبارزه در راه حقیقت جنگ با نابودیه، جنگ برای نجات دادن واقعیته. اگه آدم در اجتماع خودش حقیقت رو شناخت سعی می‌کنه به این حقیقت واقعیت، بده. پس وقتی یکی کنار نشست دیگه نباید انتظار داشت زندگی با حقیقتی داشته باشه و ادعا کنه می‌تونه به زندگی مفهومی واقعی و شرافتمندانه‌ای بده و شکل تازه و مطلوبی از زندگی بنا کنه.»

پیش چشمهای حسین، نور در آویزهای بلور چلچراغ پخش می‌شد و منشورهای قشنگی درست می‌کرد. خوشش می‌آمد از پشت پلکهای نیم بسته‌اش به منشورهای رنگ‌وارنگ نگاه کند اما سروصدای مهمانها نمی‌گذاشت فکرش تمرکز پیدا کند و احساس می‌همی که از نگاه کردن به منشورها و گفته‌های پیرمرد در سرش پیدا شده بود، شکل بگیرد.

اناق از دودسیگار پر شده بود و جروبجتها بالا گرفته بود.
«مرده‌شور این زندگی رو بیره، آدم از زندگی هیچی نمی‌فهمه.»
«زنی که به این قاعده که تو خونه بشینه و شوهرشو در انتخاب راه زندگی‌شون به جلو هول نده، زندگی خود و شوهرشو قربونی کرده.»

«اصلاً فایده این زندگی لعنتی چیه و آدم به چی این زندگی می‌تونه دلخوش باشه؟ بخوره و بخوابه و هر روزش دوباره مثل روز قبل

تکرار بشه؟ دل آدم آشوب می شه.»

« زنی هم که بخواد شوهرشو به جلو هول بده ، بدبختو بامغز زده
زمین وقر بونیش کرده.»

حسین صدای مرتضی را شناخت . سرش را از روی مبل برداشت
و به قیافه خندان او نگاه کرد.

زنها او را دوره کرده بودند . منصور باستار و سیاوش در گوشه
دیگر نشسته بودند و صحبت می کردند . مهرداد سیکار می کشید و ساکت
بود. مبلی که پیرمرد توی آن نشسته بود ، خالی بود. حسین از جا بلند
شد و به دستشویی رفت .

توی دستشویی ، جلو آینه ایستاد و به صورت پف کرده و چشمهای
سرخ خود نگاه کرد . سرش گیج می رفت . سستی و رخوت سراپای او
را گرفته بود.

صداها همچنان از توی اتاق بلند بود:

« زندگی هیچ معنی نداره ، پوچه ، احمقانه است . »

« زن ها تحقیر شده ان...»

« خوش به حال اونها که عقلشون پاره سنگ می بره.»

حسین صورتش را زیر شیر آب سرد گرفت و رشته های سرد آب که

از زیر گلویش پایین می رفت ، تنش را لرزاند.

بیرون ، توی حیاط مهتاب افتاده بود. همه چیز خاموش بود. ماه

با هاله‌ای سفیدمثل چراغی بالای حیاط ایستاده بود. حیاط مثل کاسه چینی اصلی، براق بود.

حسین آهسته به طرف استخر آب که زیر نور ماه، روشن و زلال، نشسته بود، رفت. برگهای خشک زیر پایش خرد می‌شد. خنکی هوا تنش را به‌مور مور می‌انداخت. تصویر پریده رنگی از ستارگان در آب افتاده بود که با کوچکترین لرزش آب، می‌شکست و مثل ذرات سفیدی می‌لرزید و در زلال آب، تاب برمی‌داشت و برق برق می‌زد.

جلو چشم او، آن طرف استخر سایه‌ای جنبید. حسین پیرمرد را دید که زیر درختی نشسته است و جام عرقش را به دست گرفته. قیافه شکوه‌مندی داشت و لبخند عجیبی بر لبهایش نشسته بود.

دستش با جام بالا آمد و صدای گرم پرتمینش در خاموشی حیاط

نشست :

« سلام بچه‌ها ... »

دی ماه ۱۳۵۱

در معنی افتادن

زُش به اومی گوید: «تو دیگر نیفت.» آقای عزتی فکر می‌کنند منظور زُش از افتادن چیست: توی چاله افتادن؟ مدتهاست که آقای عزتی توی چاله نیفتاده است. یکبار سال پیش، توی چاله‌ای که درست سر راه همیشگی او به اداره‌کننده بودند، افتاد؛ اگر چه بلافاصله از چاله بیرون آمد و بلند بلند گفت: «چیزی نشد، به خیر گذشت.» اما وقتی به خانه رسید، مجبور شد سرزانوهایش را روغن مالی کند که از شدت درد پایش بکاهد و فردای آن روز هم ناگهان کمرش درد گرفت. وقتی خودش را به دکتر رساند، درد کمرش چنان شدید شد که از همانجا روانه بیمارستان شد و یک ماه تخت خوابید.

دکتر بیمارستان گفت کمرش صدمه دیده است و برود خدا را شکر کند که استخوانهای ستون فقرانش نشکسته است، وگرنه مجبور می‌شد

به جای يك ماه، يك سال در بیمارستان بخوابد . آقای عزتی خدا را شکر کرد که يك ماه در بیمارستان خوابیده است و گرنه نمی دانست بعد از فروختن فرش اتاقشان چه چیزی را بفروشد تا پول يكسال بیمارستان را بدهد. اما این حادثه مربوط به يك سال پیش است و مدتهاست که آقای عزتی چنان با احتیاط راه می رود که حتی يك سکندری هم نخورده است ، چه برسد به اینکه توی چاله هایی که سر راه اومی کنند بیفتد.

آقای عزتی جمله « نودیکر نیفت » را وقتی از زنش می شنود که به زنش می گوید دست چپش از بالا به پایین ناگهان درد گرفته است. آقای عزتی اول فکر می کند دستش به جایی خورده است، یا در خواب زیر تنه اش مانده است؛ اما بعد که درد دستش ساکت نمی شود کمی بدگمان می شود و از خود می پرسد : « لامسب چه مرگش است ؟ »

درد گاهی چنان شدید می شود که اگر آقای عزتی از خودش خجالت نمی کشد ، می نشیند، گریه می کند، اما آقای عزتی فقط به خودش حرفهای بدبد می زند : « لامسب انگار دارند توفلان جاش سیخ فرو می کنند ، زقوزق وزق ... مادرسگ عجب دردی دارد . » اما آقای عزتی باز فکر می کند دست درد چه ربطی به افتادن دارد . اگر چه لغت « افتادن » معنی های مختلفی دارد و يك معنیش همان توی چاله افتادن است ؛ یعنی از بالا به پایین پرت شدن ، اما آقای عزتی تا به حال نشنیده است که « افتادن » معنی دست درد هم بدهد . شاید منظور زنش این بوده است که دستش از کتف پایین افتاده اما این معنی خیلی دور از ذهن و به

اصطلاح ادبا مهجور است . اگر زنش چنین منظوری داشت نمی گفت :
« تو دیگر نیفت . » حتماً می گفت : « دستت دیگر نیفتد . » یا « نگذار
دیگر دستت از کتف بیفتد . » اما نه ، زنش چنین منظوری نداشت . اگر
احیاناً چنین جمله‌ای به زبان می آورد آقای عزتی حق داشت که از خودش
پرسد مگر پایش افتاده ، سرش افتاده که حالا نوبت دستش شده ، نه !
زنش مسلماً چنین منظوری نداشته است . پس چه منظوری داشته است ؟
زنش گرفتار است . در بیمارستان از برادر بیمارش پرستاری می کند .
آقای عزتی هر روز به او سر می زند . دکتر توصیه کرده است که برادر زنش
را حتماً در بیمارستان بخوابانند و گر نه عواقب وخیمی خواهد داشت .
البته اجازه داده است که زنش همراه برادرش باشد و از او پرستاری کند .
اما دستور اکید داده است که همسکارها و دوستان برادر زنش را به اتاق
بیمار راه ندهند . برادر زنش احتیاج به آرامش دارد و خواهرش خیلی
خوب از این موضوع خبر دارد . هر روز که آقای عزتی به ملاقات برادر
زنش می رود به نظر می رسد که زنش لاغرتر و تکمیده تر شده است و انگار
پیش از آمدن شوهرش رفته توی دستشویی گریه کرده است . چشمهایش
برق می زند و قطره های آب هنوز روی صورتش دیده می شود . زنش همین
يك برادر را دارد . همیشه می گوید : « از دار دنیا همین يك برادر برایم
باقی مانده . » انگشتر و النگوهای طلای خود را فروخته است که خرج
بیمارستان برادرش را بدهد . شغل برادرش معلمی است و از بس هر روز
که از مدرسه به خانه آمده حرص خورده و فحش داده و رادیو را خاموش

گرده و روزنامه عصر را زیر پا انداخته و تف کرده ، بیمار شده است .
دکتر می گوید برادر زن آقای عزتی بحران عصبی شدیدی را می گذرانند
و تأکید کرده است که نه روزنامه نشانش بدهند و نه صدای رادیو را
در بیاورند .

آقای عزتی هر بار که از بیمارستان برمی گردد، مجبور است که به خانه
مادرش سری بزند. مادرش به اندازه چند سال پیر شده است . دایم سر سجاده
نمازش می نشیند و نفرین می کند. پدرش مجبور شده است دکان خوار بار
فروشی خود را ببندد و از ترس آبرویش به شهرستانی برود و در فروشگاه
شاگردی کند؛ چون کنار دکان خوار بار فروشی او، فروشگاه بزرگی باز شده
است که قیمت اجناس خود را تاومانی يك ريال از قیمت اجناس او و دکان
قصابی و دکان میوه فروشی روبرو ارزانتر می فروشد و مردم دیگر همه
خرید های خود را از فروشگاه بزرگ می کنند که يك ريال و گاهی
سی شاهی ارزانتر اجناس خود را می فروشد . جای شکرش باقی است که
پدرش توانسته است کاری در فروشگاه پیدا کند ؛ مرد قصاب و میوه فروش
بیکار مانده اند .

آقای عزتی وظیفه خود می داند که هر شب نیازمندیهای مادر و
خواهر کوچکش را سر راهش بخرد و هن هن کنان به خانه آنها ببرد .
مادرش با دردمزنی دارد. کمتر می تواند از خانه بیرون بیاید و مدت است
که خانه نشین شده است .

آقای عزتی صبح که از خواب بیدار می شود، مجبور است خودش چای
درست کند و صبحانه اش را تند تند بخورد که سر موقع به اظهار اش برسد

که آخر ماه از حقوقش، کم نشود. توی اداره هم، چنان گرفتار است که فرصت سرخاراندن ندارد. در تمام وقت اداری مجبور است پرونده ها را ورق بزند و با زبان خوش و اداری جواب ارباب رجوع را بدهد و تقاضاهای رد شده آنها را ضمیمه پرونده هایشان کند، و عصر که از اداره بیرون می آید حتماً باید سری به بیمارستان بزند و زنش را ببیند و دلداریش بدهد و اگر به چیزی احتیاج داشته باشد برایش فراهم کند، بعد از بیمارستان راه بیفتد و سراغ مادرش برود.

آقای عزتی موقمی به خانه اش می رسد که هوا کاملاً تاریک شده و مدتی از شب رفته است. آقای عزتی فقط فرصت می کند که تند تند شامی برای خود درست کند و باشکم سنگین بخوابد. به همین علت است که اغلب خوابهای آشفته می بیند. همین شب گذشته آقای عزتی خواب می دید که دستش از تنش جدا شده است و دارد در بدر دنبال دستش همه جا را می گردد؛ زیر تخت، زیر میز، توی آشپزخانه، حتی توی دستشویی را جست و جومی کند و دستش را پیدا نمی کند. وقتی هراسان از خواب می پرد که خیلی دیر شده است و فقط فرصت می کند صورتش را بشوید و به طرف اداره بدود. با این حال آقای عزتی پنج دقیقه دیر به اداره می رسد اما از بخت خوش، دفتر را هنوز جمع نکرده اند و آقای عزتی می تواند دفتر را امضا کند. آقای وزیر تازه، اکیداً دستور داده اند که از حقوق کسانی که دیر به اداره می آیند، آخر ماه کم شود تا کارمندان وظیفه ملی خود را فراموش نکنند و به موقع سر کار خود حاضر باشند. آقای عزتی مفتخر است که وظیفه ملی

خود را هرگز فراموش نکرده است و سالهاست که حتی يك دقیقه هم دیر به اداره نرسیده است .

آقای عزتی فکر می کند که چرا زنش گفت : «نو» ، چرا گفت «نو» دیگر نیفت . « مگر همه افتاده اند و تنها او سر پا مانده است؟ فکر آقای عزتی کار نمی کند. آقای عزتی خسته است، گرسنه است، تازه از خانه مادرش برگشته است . دوتا تخم مرغ نیمرو کرده است و بشقاب و لیوان آبی به اتاق آورده است و نصف نان تافتون را تکه تکه خورده است . آقای عزتی به خود می گوید : « چقدر خسته ام ، انگار کوه کندهام . » دلش می خواهد بنشیند و سیگاری دود کند اما مجبور است به آشپزخانه بدود که تخم مرغش روی چراغ نسوزد.

آقای عزتی آنقدر احساس خستگی می کند که وقتی غذایش را خورد، لباسش را می کند و توی رختخواب می رود . تصمیم می گیرد پیش از خوابیدن درباره همه چیز فکر کند اما وقتی توی رختخواب می رود آنقدر کوفته است که تا سرش را روی متکا می گذارد خوابش می برد . آقای عزتی خوابهای آشفته می بیند و از خواب می برد و باز به خواب می رود. نه گرمای اتاق و نه نیش پشه ها و نه گریه های بچه شیرخوار همسایه دیوار به دیوار ، هیچ کدام نمی توانند او را بیدار نگه دارند. آقای عزتی خواب می بیند که دیر به اداره رسیده است و رئیسش او را مؤاخذه می کند: « چرا وظیفه ملی خود را فراموش کرده ای ؟ » و می نشیند برایش حساب می کند و آمار می گیرد که اگر هر روز پنج دقیقه ، فقط پنج دقیقه ، دیر برسد ، چقدر به صندوق دولت زیان رسانده است. آقای عزتی می خواهد ثابت کند که وظیفه ملی خود را هیچوقت فراموش نکرده است و می خواهد

رئیسش را از اشتباه در آورد که هیچ وقت دیر به اداره نیامده است اما نمی تواند. بدنش سنگین شده است و زبانش از کار افتاده است. دستپایش تکان نمی خورد. آقای عزتی با تمام قوا می کوشد و تقلا می کند و از خواب می پردو حس می کند که انگار همه تنش بی حس شده است. سعی می کند از جا بلند شود. درد شدیدی او را سر جایش میخکوب می کند.

آقای عزتی با خود می گوید: «چیزی نیست، هنوز خسته ام. یکی دو دقیقه دیگر می خوابم و بعد بلند می شوم.» نیم ساعت می گذرد و آقای عزتی همانطور روی رختخواب افتاده است و قدرت جنبیدن ندارد و با افسوس به ساعت نگاه می کند. عقر به ها مثل این است که با هم مسابقه گذاشته اند. به سرعت جا عوض می کنند.

آقای عزتی فکر می کند: «به درك با تاكسی می روم، يك دفعه با تاكسی رفتن كه خانه خرابم نمی كند. بهتر است يك كمی دیگر بخوابم تا حالم جا بیاید.»

آقای عزتی حس می کند که بدنش گرم شده است و دلش بهم می خورد. از سرش می گذرد: «سرما خورده ام، چیزی نیست. وقتی بلند شدم و راه افتادم حالم خوب می شود.»

آقای عزتی به ساعت دیواری نگاه می کند و متوجه می شود که اگر با هواپیما هم بروم دیگر سرموقع به اداره نخواهد رسید. فکر می کند: «به جهنم، بگذار يك روز هم دیر بروم، يك روز كه هزار روز نمی شود.» اما آقای عزتی ته دلش به خوبی می داند که موضوع دیگر سرده دقیقه و

فیمساعت دیررفتن نیست . آفتاب را می بیند که نوب انافش آمده است .
از سرش می گذرد : « عجب زودگذشت . ظهر شد . »

دست و پایش به شدت درد می کند و سرش سنگین شده است . تب
کرده است . هر بار که می خواهد از جا بلند شود ، سرش گیج می رود و
دانش بهم می خورد . نوب رختخواب بی حرکت افتاده است و چشمهایش به
عقر بهای ساعت خیره شده است . با خود می گوید :

« اگر یک روز به اداره نروم چطور می شود؟ پس مرخصی استعلاجی
برای چه موقعی است ؟ »

با بیزاری از سرش می گذرد : « باید تصدیق دکتر بیرم ! » فکر می کند
پیش کدام دکتر برود بهتر است و وقتی به آنها قبلاً مراجعه نکرده است
چطور می تواند از آنها تصدیق بگیرد .

باردیگر می کوشد از جا بلند شود اما چنان احساس بد حالی و
ناخوشی می کند که ترجیح می دهد از جایش تکان نخورد . با خود می گوید :
« بگذار خوب خستگیم در برود و عصر سر حال پیش زنم بروم . »

عقر بهای می گردند و آفتاب از انافش بیرون می رود و آقای عزتی
همانطور روی رختخواب افتاده است و صورتش خیس عرق شده است .
از سرش می گذرد : « به بیمارستان هم نرفتم ، نرفتم . من که هر روز رفته ام
اما باید هر طور شده تا شب سری به مادرم بزوم و نسخه اش را سر راه
بپیچم . دیشب از پا درد چه ناله هایی می کرد . »

آفتاب رفته است و هوا کم کم تاریک می شود . گلوی آقای عزتی خشک

شده است و زبانش مثل يك تکه چوب نوى دهانش افتاده است .

آقای عزتی فکر می کند: « باید باشوم راه بیفتم تا حالم جایاید . هر چقدر خوابیده ام بس است . نسخه مادریه را باید بیچم ، قند و چایشان هم تمام شده . يك سیر آب نبات هم برای آن کوچولو به بگیرم : آق داداش آب نبات برام نیاوردی؟ . . . خیلی شیطون است ، دختر خوبی است . يك کیلوان سنگك هم . برایشان بگیرم . . . عجب تشنه ام ، خدا . »

آقای عزتی با همه قدرتش و به سختی از جا بلند می شود وزیر لب
غرغر می کند :

« عجب پیوزم من ، چقدر می خوابم ، به خدا خیلی به خودم رو داده ام ، هزار کار دارم و همین جور افتاده ام ، از بس بی فکرم ، هیچکی هم نیست به من بگوید بی غیرت چقدر می خوابی . »

روی تخت می نشیند . سرش گیج می رود و دلس به سختی به هم می خورد . به ساعت نگاه می کند و فحش می دهد . به نظرش می رسد که همه چیز به سرعت می گردد و می چرخد و تاریك می شود . آقای عزتی می خواهد نگذارد ، می خواهد از جا بلند شود و جلو آن را بگیرد . دست هایش بالا می آید و هوا را چنگ می زند ، تاریکی را چنگ می زند و از شدت درد به خود می پیچد ، فریاد می زند ، ناله می کند و زنش را صدا می زند و آب می خواهد ، مادرش را صدا می زند . . . به پشت روی رختخواب می افتد .

خرداد ماه ۵۰

آزار صندلی

آقای کمالی خیلی دست و پا کرده بود تا توانسته بود خود را به اداره منتقل کند. حالا پشت میز در اتاق مستقل و کوچکی که به او اختصاص داده بودند، می نشست و به هر کسی که به دیدن او می آمد، به خصوص به دبیران، دوستان سابقش می گفت:

«دیگه راحت شدم والله، چه قدر آدم قیافه اون مدیرهای بدخلاق و ناظم های گوشت ناخوب بیمنه، چه قدر خون جگر بخوره که بچه های مردم چیزی یاد گرفته اند یا نه، کتابهای درسی مناسبن یا مزخرف، راحت شدم به خدا.»

آقای طوفان، مدیر کل آنها، هیچ شباهتی به آن مدیرهای زمخت و یکدنده نداشت؛ خوشرو و خوش برخورد بود. هرگز بیش نیامده بود که کارمندان را با بدو بیزاه گفتن به زمانه و شکوه کردن از تنگی همیشه

بدین‌وناراحت‌کند. بانگته‌هاو لطیفه‌های خنده‌آور و بازمای‌گه همیشه در چنتمه داشت، آنها را می‌خنداند و با زمانه سازگاری می‌داد. وظایف آنها را آنقدر انسانی و دوست‌داشتنی تشریح می‌کرد که همه آنها به شوق می‌آمدند و در انجام وظایف، بی‌اختیار از خود اشتیاق نشان می‌دادند. تکیه کلام او همیشه این بود:

«این پولی که ما می‌گیریم، اشک پیرزنهاست، خون دل مرده‌هاست، کارها و نو طوری انجام بدیم که پیش خودمون خجالت زده نباشیم.»
یا می‌گفت:

«همکاران عزیز، اداره خونه واقعی ماست، بهترین ساعت‌های زندگی منو تو اداره می‌گذرونیم، پس به کاری بکنیم که تو خونه واقعی خودمون راحت و شاد باشیم.»

آقای کمالی به زودی پی برد که «خونه واقعی» چه تأثیر عمیقی بر کارمندان گذاشته است. دوست قدیمی و هم‌دوره تحصیلی او، آقای پیرانی که مراتب اداری را گذرانده و حالا رئیس قسمتی شده بود، یک‌روز ضمن حرف‌هایش به او گفت:

«کمالی، دوستی ما سر جای خود، در محیط اداری باید احترام من حفظ بشه.»

مهمترین وظایف اداره کل، برقراری عدالت استخدامی و اجتماعی و ارائه طرح‌های اصلاحی بود. آقای طوفان در جلسه‌های آموزش و ارزشیابی که کارمندان ملزم بودند هر هفته در آن شرکت کنند، مؤکداً یادآوری می‌کرد:

«همکاران عزیز، همکاران عزیز، دیگه اون دوره‌های حسینقلی‌خان‌ی گذشته، عدالت استخدامی و اجتماعی قلم بطلان روی همه اونها کشیده. دیگه گذشت اون دوره که هر کارمند رشوه‌خوار و هروکیل و وزیر و آدم صاحب نفوذی دست قوم و خویشهاش و بکیره و تویه اداره بپونه. حالا باید همه امتحان بدن. هر کی بیشتر استحقاق داشته باشه، استخدام می‌شه اگر چه بچه بقال و بچه حمال باشه. همکاران عزیز، این پولی که ما می‌گیریم اشک بیز نهاس، خون دل مرده، پس به کاری بکنیم که پیش اونها سر بلند باشیم...»

صورت آقای مدیر کل چنان حالت تقدسی پیدا می‌کرد که آقای کمالی سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت و از این‌که خود را هجری چنین مقاصد عالی و انسانی‌ای می‌دید، احساس آرایش درونی و مطبوعی می‌کرد. این مقاصد انسانی در سخنرانی سالانه‌ی مرد بزرگ اداره کله، آقای «تمامیت» باشکوه و طمطراق بیشتری به زبان می‌آمد. آقای تمامیت در پایان سخنرانی خود، بادستهایش کارمندان اداره کله را مخاطب قرار می‌داد و با ابهت خاصی جمله معروف خود را ادا می‌کرد:

«آهای بچه‌ها، این گوی و این میدون، برین عدالتو اجرا کنین.»

آقای طوفان بی‌اختیار تحسین خود را با هلهله شادی نشان می‌داد:

«فوق‌العاده است، فوق‌العاده.»

بیدرنک با کارمندان اداره خود تشکیل جلسه می‌داد و در اهمیت گفته‌ی موجز و پر معنی مرد بزرگ اداره، بیانات پرشوری ایراد می‌کرد:

«همکاران، همکاران عزیز، به دست ماست که شالوده آینه‌ی

درخشان ریخته می‌شده، قوانین و مقررات امر مقدسیه، غنی و فقیر نمی‌شناسد.
من از هم اکنون می‌بینم که ما مجریان عدالت با درستی و امانت در اجرای
قوانین و مقررات، بساط تبعیضات و ازمیون برداشته‌ایم.»

بعد با چشمهای نمناک و صورت ملتهب، کارمندان را مخاطب قرار
می‌داد و فریاد می‌زد:

«آهای بچه‌ها، این گوی و این میدون، برین عدالت و اجرا کنین.»

آقای کمالی مأمور شد که با امتحان و مسابقه طبق قوانین و مقررات از
میان چهل و دو نفر داوطلب استخدام مورد فتری، سه نفر را انتخاب کند. آقای
مدیر کل به خصوص تأکید کرد: «مقررات باید مو به مو اجرا بشه، مو به مو.»
آقای کمالی با تلاش چند روزه، طبق مقررات با امتحان و مصاحبه
سه نفر را که بر حسب تصادف هیچکدام زندگی خوبی نداشتند و دوسه سالی
به هر دری زده بودند و دنبال کار گشته بودند، انتخاب کرد. صورت جلسه
و گزارش نهایی ماشین شد و برای امضای آقای مدیر کل رفت. سه روز بعد
گزارش و صورت جلسه برگشت. آقای مدیر کل زیر اسم سه نفر دیگر را
که در ردیف‌های آخر بودند، با مداد خط کشیده بود.

آقای پیرانی، دوست قدیمی آقای کمالی به کنایه فهماند که سه نفر
ردیف‌های آخر مورد نظرند. آقای کمالی بهت زده گفت:

«حتماً آقای مدیر کل نتایج امتحانی اونهارو ...»

آقای پیرانی حرف او را قطع کرد و گفت:

«دیدم... خودم نتایج اونهارو برایش بردم.»
«نمی‌فهمم، پس چرا اونهارو...»
آقای پیرانی بایحوصالگی حرف او را دوباره قطع کرد:
«دستوره.»

آقای کمالی برآشفته:
«دستوره یعنی چه؟ هر کی بیشتر استحقاق داشته باشه باید...»
آقای پیرانی برای بار سوم حرف او را برید:
«خودشون می‌دونن بابا، بهمن و تو چه.»
آقای کمالی داد زد:

«چی خودشون می‌دونن، من زیر صورت جلسه رو امضا کردم.
طبق قوانین ومقررات عدالت استخدامی...»

آقای پیرانی برای بار چهارم صحبت او را قطع کرد:
«بابا توهم... ردش کن بره، خونتو کثیف نکن، او-وقت هم
مگه تو تقاضای اضافه‌کار نکردی؟»

«چرا؟ اما اون به‌این چه ربطی داره، من...»
آقای پیرانی شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌آنکه منتظر بقیه
صحبت دوستش بشود، از اتاق بیرون رفت.

آقای کمالی نشست و باعجله گزارشی درشش صفحه نوشت و باارائه
دلایل، ثابت کرد که سه نفر منتخب از هر لحاظ استحقاق استخدام شدن را
دارند. گزارش را نه از طریق دوستش آقای پیرانی، بلکه از طریق دیگر

برای آقای مدیر گل فرستاد.

دو روز بعد آقای کمالی بر حسب اتفاق متوجه شد که یکی از همکارهای او زیر صورت جلسه‌ای راکه او تهیه کرده بود، امضا کرده است و سه نفر ردیف آخر با نتایج و نمرات سه نفر ردیف اول انتخاب و معرفی شده‌اند. آقای کمالی به طرف اتاق آقای پیرانی دوید اما جلو در اتاق او، بی اختیار ایستاد.

در اتاق آقای پیرانی بسته بود و از توی اتاق صدای بچ‌بچه‌شکوکی به گوش می‌رسید. آقای کمالی گوش خواباند. صدای دو نفر را تشخیص داد که آهسته با هم حرف می‌زدند. صدای بچ‌بچه یکی همراه غرولند بود و صدای دیگری فروخورده و خفه. صداها ایشان وقتی با هم قاطی می‌شد، در آقای کمالی حالت بدی بیدار می‌کرد. به نظرش می‌آمد که دو نفر سرگرم توطئه‌ای هستند یا نقشه قتل کسی را می‌کشند.

طولی نکشید که صدای یکی بلندتر و واضح‌تر شد و آقای کمالی در نهایت متعجب صدای آقای طوفان را شناخت. صدای آقای طوفان، آمرانه بود. بعد صدای دیگری را هم شناخت: صدای لرزان و شکسته دوست قدیمش آقای پیرانی.

آقای طوفان ناخشنودی خود را هر لحظه بیشتر نشان می‌داد و صدای نه‌حکم آمیزش بی‌وسه بلندتر می‌شد. آقای کمالی به تدریج احساس ناراحتی کرد دلش می‌خواست برگردد و به اتاقش برود. در صدای آقای طوفان آن‌چنان تحقیر و بستی و اهانتی موج می‌زد که آقای کمالی چندشش شد. اگر صدای او را

نمی‌شناخت، هرگز نمی‌توانست باور کند که چنین کلمات رکبک و فحش‌های چارواداری و کثیفی از دهان آقای مدیر کل خارج می‌شود. آقای مدیر کل بانك خنده‌های بر معنی خود، اخلاق و شرف و بشریت را به باد ریشخند گرفته بود. اما آنچه که بیشتر آقای کمالی را دلزده می‌کرد، صدای دوست قدیمش آقای پیرانی بود، صدایی ذلیل و ملتسانه و گریه آلود و خاك بر سر :

«قربان ... قربان ... مردم چی می‌کن؟ ... آخه این ... این ...
به خدا ظلمه ... بیچاره‌ها چه گناهی کردن؟ ...»

تک‌خنده آقای طوفان میان حرف او دوید:

«هاها، حالا دیگه مصالح اجتماع هم شدای، بارك الله، بارك الله.
برات پیشنهاده مدال شیپوری می‌کنم که اونجات بذاری تا صدایش به گوش همه مردم برسه.»

«قربان ... قربان ... آخه برخلافه ... آخه شما که کتباً دستوری
ندادین ... طبق ماده صدو...»

نعره آقای طوفان، از توی اتاق بلند شد:

«چی؟ دستور کتبی؟ حالا دیگه از من دستور کتبی می‌خوای؟ می‌خوای
علیه من مدرک جمع کنی، مرده سگ، حالا ماده قانون به رخ من می‌کشی!
من فلان کردم به تو و اون ماده قانون ..»

«قربان ... قربان ... بنده، بنده، قصد جسارت نداشتم، قربان ...»

«قربان .. من سدتا بچه دارم، اگه فردا ...»

صدای آقای طوفان با ملایمت گفت :

«خوب، اینومی خواستی از اول بگی، بته مرده، تا من راهشوشونث

بدم .»

و خنده اش بلند شد :

«هاها، می ترسی ، هاها ...»

صداها دوباره باهم قاطی و آهسته شد، بعد صدای دوستش گفت:

« چشم قربان ، چشم، هر چه شما دستور بفرمایین، قربان. »

خنده آقای طوفان دوباره بلند شد و گفت:

« منظور منو که می فهمی ؟ مقررات نباید مو به مو اجرا بشه ،

مو به مو، می فهمی ؟»

در اتاق باز شد و آقای طوفان بیرون آمد. پشت سراو قیافه رنگ

پریده آقای پیرانی پیدا شد.

چشم آقای طوفان که به آقای کمالی افتاد، خیره شد. بعد حالت

قیافه اش آناتغییر کرد و خنده پهن و شیرینی روی صورتش افتاد و گفت :

« به به، بیا ببین همکار فاضل ما هم اینجاست. حیف که کمی دیر

اومد و نتونستیم از فضل و کمالشون مستفیض بشیم.»

با همان لحن نرم و گوش نوازی که آقای کمالی با آن آشنا بود،

اضافه کرد :

« از حسن اتفاق بود که شما را دیدم تا خبر خوبو، خودم بهتون بدم .

تقاضای اضافه کار شما مورد قبول واقع شده. کارمند جدی و درستی هه شما باید

تشویق بشه. «

دستی به پشت آقای کمالی زد و لبخند زنان از او دور شد. نگاه آقای پیرانی به دنبال او رفت و بعد به طرف آقای کمالی برگشت و گفت:

«کاش بودی و می دیدی چطور می جلوش در اومدم. بیشتر وقتی دید سمبه پرزوره، حسابی جا زد.»

با دستهایش، پشت سر خود را خاراند و قیافه اش بهم رفت:

«جان تو اعصابم خرده شده. بیزار شده ام از پشت میز نشستن.»

بعد با صدای خسته ای اضافه کرد:

«باید چند روزی مرخصی بگیرم برم به گوشه ای بیفتم، مرده

شور این یه لقمه نو نو بیره...»

از جلو در اتاق کنار رفت و گفت:

«بیا تو به چایی باهم بخوریم.»

آقای کمالی گفت:

«نه، باید برم چند تا گزارش تهیه کنم.»

به اتاقش برگشت. روی صندلی پشت میز نشست و به پرونده های

روی میز نگاه کرد و پشت سرش را با ناراحتی خاراند. بعد بی اختیار

از روی صندلی بلند شد و کنار پنجره آمد و پیشانی خود را به شیشه سرد

پنجره چسباند.

هوا خاکستری و گرفته بود. باران ریزی می‌بارید . در ساختمان
روبرو، بچه‌ها سر کلاس نشسته بودند و معلم داشت با حرارت برای آنها
صحبت می‌کرد و با گچ روی تخته سیاه، چیزهایی می‌نوشت.

دی ماه ۱۳۵۰

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۶۳۶

بتاریخ ۳۵/۱۲/۲۳



(شرکت سهامی خاص)